www.good-life.ir

کلارک، آرتور چارلز، ۱۹۱۷ -
Clarke, Arthur Charles
چشمه‌های بهشت: رمان علمی ـ تخیلی / آرتور سی. کلارک؛ ترجمه محمد قصاع ـــ تهران: نشر افق، ۱۳۸۰.
۳۱۲ ص.
ISBN 964 - 6742 - 22 - x
فهرستنویسی بر اطلاعات فیپا.
عنوان دیگر: فواره‌های بهشت.
عنوان اصلی: The Fountains Of Paradise.
۱. داستانهای انگلیسی ـ ـ قرن ۲۰. ۲. داستانهای علمی انگلیسی ـ ـ قرن ۲۰. الف. قصاع، محمد، ۱۳۴۳ ـ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: فواره‌های بهشت.
۸۲۳/۹۱۴
PZ ۳ / ک۸ چ ۵
چ۶۱۶ک
۱۳۸۰
۱۳۸۰
۱۵۰۱۵ ـ ۸۰م
کتابخانه ملی ایران

نشرافق
چشمه‌های بهشت ◆ آرتور سی. کلارک ◆ ترجمهٔ محمد قصاع
زیر نظر شورای ادبی ◆ شابک: X-۲۲-۶۷۴۲-۹۶۴ ◆ ISBN 964-6742-22-X
چاپ اول: ۱۳۸۰ ◆ لیتوگرافی: سیب ◆ چاپ: شفق، تهران ◆ تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
کلیه حقوق محفوظ است. ◆ نشرافق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵. تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

scan by Bolverk

مقدمه

«از بهشت تا تپروبانی چهل منزل است، آنجا شاید نوای فواره‌های بهشت را بشنوی.

سنن

فریارماریونلّی، ۱۳۳۵ میلادی

کشوری راکه تپروبانی نامیده‌ام وجود خارجی ندارد، اما در حدود نود درصد شبیه جزیره سیلان یا سری لانکای امروزی است. گرچه فهرست منابع و سپاسگزاریها، محل وقایع و شخصیتهایی راکه داستان بر آنها بنا شده است آشکار می سازد، اما خواننده اشتباه نمی‌کند اگر فرض کند هر چه داستان غیرحقیقی و تخیّلی تر شود، به واقعیت نزدیکتر می شود.

اسم تپروبانی در زبان شعر و نظم مترادف دشت و صحرا است و تلفظ صحیح و کلاسیک و باستانی آن تپ ـ روب ـ آ ـ نی می باشد. میلتون در «بهشت بازیافته» کتاب چهارم می‌گوید: «از هندوستان و شبه جزیرهٔ زرین و دورترین جزیرهٔ هند، تپروبانی ...» معادل آن در زبان فارسی سراندیب می باشد.

www.good-life.ir

۱

کاخ

scan by Bolverk

کالیداسا[1]

۱

باگذشت هر سال تاج سنگینتر می شد. زمانی که حضرت **بوویدهارما ماهانایاک ترو**[2] برای نخستین بار آن را بر سر شاهزاده کالیداسا گذاشته بود، مرد جوان از سبکی تاج تعجب کرده بود. اکنون پس از بیست سال شاه کالیداسا هر زمان که تشریفات دربار و موقعیت مهمانان اجازه می داد، باکمال میل تاج جواهرنشان را به کناری می انداخت.

خوشبختانه اینجا، بر فراز قلعهٔ سنگی بادخورده تشریفات دربار بر سرداشتن تاج را ضروری نمی شناخت، زیرا فقط عده اندکی تقاضای ورود به این ارتفاعات ممنوعه داشتند. بیشتر کسانی که به یاکاگالا[3] سفر می‌کردند در آخرین مرحله از ورود به آرواره های شیر عظیم سنگی که گویی هر لحظه آماده حمله بود، وحشت می کردند و برمی گشتند.

هیچ پادشاه پیری نمی توانست بر چنان تختی که شک آسمانها را برمی انگیخت، بنشیند. سرانجام روزی فرا می رسید که کالیداسا از رسیدن

1. Kalidasa
2. Bodhidharma Mahanayake Thero
3. Yakagala

www.good-life.ir

به کاخ خودش عاجز می‌شد. اما شک داشت شاهد چنان روزی باشد، دشمنان پرشمارش اجازه نمی‌دادند بارسنگین شرمساری ناشی از کهولت را بر دوش کشد.

دشمنان در حال گردهمایی بودند. به سوی شمال نگریست، گویی از حالا می‌توانست لشکر برادر ناتنی‌اش را که برای تصاحب تاج و تخت خونین تپروبانی می‌آمدند، ببیند. اما این تهدید هنوز در سوی دیگر دریایی متلاطم و طوفانی بود. گرچه اعتماد کالیداسا به جاسوسانش بیشتر از ایمانش به طالع بینان بود، اما از اینکه فعلاً نظر هر دو دسته یکسان است، راضی بود.

مالگارا[1] برای تهیه نقشهٔ جنگ و جلب حمایت شاهان خارجی بیست سال صبر کرده بود. اما دشمنی خطرناکتر و صبورتر در فاصله‌ای نزدیکتر وجود داشت و همواره از آسمان جنوب او را نظاره می‌کرد.

کوه مقدس مخروطی سریکاندا[2] که برفراز دشت مرکزی سر برافراشته بود، امروز خیلی نزدیک به نظر می‌رسید. منظره این کوه عظیم از ابتدای تاریخ هیبتش را بر قلب هر انسانی غالب کرده بود. کالیداسا همواره متوجه حضور کوه و قدرت نمادین آن بود.

و با این حال ماهانایاک ترو هیچ ارتشی از فیلهای خشمناکِ فریاد زن که هنگام دویدن گرد و خاک بلند کنند، نداشت. روحانی اعظم فقط پیرمردی بود با ردایی نارنجی و کاسه دریافت نذورات و برگ نخلی به عنوان سایه‌بان. در حالی که بقیه روحانیان و طلاب در اطراف او به خواندن اوراد و ادعیه مشغول بودند، او چهارزانو در سکوت می‌نشست و گه‌گاه به طریقی با سرنوشت پادشاهان بازی می‌کرد. واقعاً عجیب بود...

امروز هوا چنان پاک بود که کالیداسا می‌توانست معبد را به سان نوک

1. Malgara
2. Serkanda

scan by Bolverk

تیز پیکانی بر قله سفیدپوش سریکاندا ببیند. آنجا شبیه دست ساخته‌های انسانی نبود و او را به یاد پادشاه کوههای بزرگتر که در جوانی دیده بود، می‌انداخت؛ یعنی دورانی که در دربار ماهیندا[1] ی کبیر نیمه مهمان و نیمه گروگان بود. تمام غولهایی که از امپراتوری ماهیندا محافظت می‌کردند تاجی بلورین و درخشان بر سر داشتند که در زبان تپروبانی کلمه‌ای برای نامیدنش وجود نداشت. هندوها، معتقد بودند که تاجها از نوعی آب ساخته شده که به طور سحرآمیز به آن شکل درآمده‌اند، اما کالیداسا به این خرافات می‌خندید.

فاصلهٔ آن درخشش سفید، سه روز پیاده‌روی بود، یک روز در جاده پادشاهی و از میان جنگل و مزارع و دو روز صعود از پله‌های پیچ در پیچ. پله‌هایی که نمی‌توانست از آن بالا رود، زیرا در انتهایش تنها دشمنی قرار داشت که هرگز تسلیم او نمی‌شد. گاهی به زائران رشک می‌برد، به ویژه شبها که نور چراغهایشان را می‌دید که به صورت خطی باریک از کوه بالا می‌رفت. حتی فقیرترین مردم می‌توانست به فجرمقدس برود و آمرزش بخواهد تا خدایان گناهان او را پاک کنند، اما فرمانروای این سرزمین از آن نعمت محروم بود.

اما دست کم اگر برای مدتی کوتاه هم که باشد تسلی خاطر داشت. او استخرها و فواره‌های باغهای کامیابی، را که با ثروت پادشاهیش ساخته بود، در اختیار داشت، باغهایی که به وسیله برج و باروها محافظت می‌شدند. و هرگاه از باغها و فواره‌ها خسته می‌شد، بانوان سنگی بودند ــ هر روز از تمایلش به احضار زنان پوست و خونی کاسته می‌شد ــ دویست زن ابدی و بدون تغییر که افکارش را با آنها در میان می‌گذاشت، زیرا دیگر به هیچ‌کس اطمینان نداشت.

آذرخشی در آسمان غرب درخشید. کالیداسا از عظمت کوه مقابل به امید واهی باران پناه برد. امسال فصل باران دیر کرده بود. دریاچه‌های

1. Mahinda

www.good-life.ir

مصنوعی که نظام پیچیده آبیاری را تغذیه می‌کردند، تقریباً خالی بودند. باید در این موقع سال درخشش تلاطم آب را درمیان دریاچه‌ها می‌دید. دریاچه‌هایی که هنوز مردم با جرأت تمام به اسم پدر او پاراوانا سامودرا[1]، دریای پاراوانا می‌خواندند.

دریاچه‌ها سی سال پیش، پس از سالها تلاش و زحمت کامل شده بودند. در دوران خوش گذشته، کالیداسای جوان با افتخار کنار پدرش ایستاده و بازشدن دروازه‌های عظیم راکه آب را روانه زمینهای تشنه می‌کرد، تماشا کرده بود. در تمام این سرزمین هیچ منظره‌ای دلنشین‌تر از آینه درخشان دریاچه‌های مصنوعی که گنبدها و مناره‌های رانا پورا[2] یا شهر طلایی را باز می‌تاباند، وجود نداشت. او رانا پورا، پایتخت باستانی را برای دستیابی به رؤیاهایش رها کرده بود.

بار دیگر آذرخشی درخشید، اما کالیداسا می‌دانست که این هم امیدی دروغین است. حتی اینجا، در قله صخره دمون[3] هوا ساکن بود و اثری از تندبادهایی که خبررسان شروع فصل طوفان و باران بود، وجود نداشت. شاید پیش از شروع باران، گرسنگی و قحطی نیز به مشکلاتش افزوده می‌شد.

صدای صبور وزیر دربار گفت: «سرورم، فرستاده‌ها آماده سفرند و مایلند ادای احترام کنند.»

آه، بله. آن دو سفیر رنگ پریده که از ورای اقیانوس غربی آمده بودند! از رفتن آنان متأسف بود، زیرا با لهجه تنفرانگیزشان خبرهای شگفت‌انگیزی برایش آورده بودند، هر چند که اعتراف کرده بودند که هیچ جا و هیچ چیز توان برابری با کاخ و یا به بیان بهتر دژ سر به آسمان کشیدهٔ تپروبانی را ندارد.

کالیداسا روی از قله سفید کوه عظیم و منظره زیبا و گه‌گاه درخشان

1. Paravana Samudra
2. Ranapura
3. Demon

scan by Bolverk

برگرفت و از پله‌های سنگی پایین آمد و به سوی تالار ملاقات رفت. پشت او وزیر دربار و دستیارانش هدایای عاج و جواهرنشانی را برای مردان بلند قد و مغروری که برای وداع منتظرشان بودند، به همراه داشتند. آنها به زودی با گنجینهٔ تپروبانی از دریا می‌گذشتند و به شهری می‌رفتند که قرنها از رانا پورا جوانتر بود و شاید می‌توانستند مدتی افکار توطئه‌گرانه امپراتور هدریان[1] را به خود منحرف سازند.

ماهانایاک تروبا ردای نارنجی در مقابل دیوارهای سفید معبد به آرامی به سوی دیوار کوتاه شمالی قدم زد. در دشت زیرین، مزارع شطرنجی از افقی تا افق دیگر گسترده بود. خطوط تیره نهرهای آبیاری، درخشش آبی دریاچه‌های پاراوانا سامودرا، و در پس این دریاچه‌ها گنبدهای مقدس رانا پورا مانند حبابهای بزرگی دیده می‌شدند. با توجه به بُعد مسافت عظمت گنبدها حیرت‌آور می‌نمود. او سی سال این منظره وسیع و در حال تغییر را تماشا کرده بود، ولی می‌دانست هرگز نمی‌تواند جزئیات این تصویر پیچیده را درک کند. رنگها و مرزها با تغییر هر فصل و گذر هر تکه ابر تغییر می‌کرد. بودهیدهارا ماندیشید که حتی در روز مرگش هم چیز جدیدی خواهد دید.

در این چشم‌انداز زیبای وسیع فقط یک چیز ثابت و بدون تغییر وجود داشت. صخره دمون گرچه از این ارتفاع کوچک به نظر می‌رسید، با این حال غریبه و بیگانه‌ای ناهمگون بود. بنابر داستانهای اساطیری «یاکاگالا» بخشی از یکی از قله‌های همیشه سبز هیمالیا بود که خدای میمون نما «هانومان[2]» دارویی راکه با عجله برای همرزمان مجروحش در نبرد رامایانا[3] می‌برده است در اینجا به زمین انداخت.

البته از چنین فاصله‌ای امکان مشاهده جزئیات ساختمان کالیداسا

1. Hadrian
2. Hanuman
3. Ramayana

www.good-life.ir

وجود نداشت، مگر خطی که نشانه دیوار عظیم باغهای کامیابی بود. هر کس که بر چهره صخره دمون نظری می انداخت، دیگر امکان نداشت بتواند آن را فراموش کند. ماها یاناک ترو می توانست به خوبی آرواره های شیر عظیم سنگی راکه در صخره تراشیده شده بود، تصور کند. گمان آنکه هنوز شاه نفرین شده آنجا در داخل کاخ قدم می زند، چه ساده بود...

در آسمان آذرخش چنان درخشید و رعد چنان غرید که گویی تمام کوه را لرزاند. طنین رعد در پهنه آسمان دوید و در شرق خاموش شد. برای چندین ثانیه پژواک صدا از ورای افق شنیده می شد.

هیچ‌کس دچار این گمان خطا نمی شد که این رعدها پیام‌آور باران باشند. طبق برنامه سه هفته تا فصل باران باقی مانده بود و مرکز هواشناسی هرگز برای مدتی بیشتر از بیست و چهار ساعت اشتباه نمی‌کرد. زمانی که همه جا آرام شد، روحانی ارشد رو به همراهش کرد.

با پریشانی بیش از آنچه شایسته پیروان دارما بود، گفت: «برنامه تعیین شده برای راهروهای ورود مجدد چه شد؟ آیا دستگاه اندازه‌گیری چیزی ثبت کرد؟»

راهب جوان به طور مختصر در میکروفونی که بر مچ دستش بسته بود، صحبت کرد و منتظر پاسخ شد.

ـ بله، شماره صد و بیست را ثبت کرد که پنج دسیبل[1] بالاتر از ثبت پیشین بود.

ـ اعتراضیه‌ای برای ایستگاه فرمان کندی یاگاگارین، هر کدام که مسئول هستند، بفرست. یا بهتر است به هر دو اعتراض کنی. البته می دانم که سودی ندارد.

حضرت بودهیدها راما ماهانایاک تروی هشتاد و پنجم همان طور که خط بخار را در پهنه آسمان تماشا می‌کرد، در رؤیایی غیر روحانی فرو رفت. مسلماً کالیداسا می توانست کارمندان خطوط فضایی راکه به غیر از

۱. دسیبل واحد اندازه‌گیری شدت صوت

scan by Bolverk

«دلار بر کیلو» به مقصد مدار چیز دیگری نمی فهمیدند، به خوبی تنبیه کند. تنبیهی نظیر کاشتن در زمین، زیر پای فیل خواباندن و یا روغن داغ.

اما زندگی دو هزار سال پیش به مراتب ساده تر از امروز بوده است.

www.good-life.ir

مهندس

۲

دوستانش که متأسفانه با گذشت هر سال کمتر می‌شدند، او را یوهان[1] می‌نامیدند. دنیا وقتی او را با نام راجا به یاد می‌آورد. نام کاملش پانصد سال تاریخ را در خود گنجانده بود: یوهان اولیور دالویس سری راجا[2] سینگ.

زمانی بود که جهانگردانی که به دیدن صخره دمون می‌آمدند با دوربینها و ضبط صوتهایشان به دنبالش بودند، اما امروزه نسل جوان چیزی درباره دورانی که چهره او برای تمام مردم منظومه شمسی آشنا بود، نمی‌دانست. غبطهٔ شهرت و شکوه گذشته را نمی‌خورد. زیرا احترام مردم دنیا را کسب کرده بود. اما برای اشتباهاتی که مرتکب شده بود، تأسف می‌خورد و برای جانها و زندگیهایی که به خطر افکنده بود، غمگین بود. در حالی که اندکی صبر و آینده نگری می‌توانست جان تمام آنها را حفظ کند.

1. Johan
2. Raja

scan by Bolverk

اکنون با توجه به دید تاریخی و گذر زمان، تشخیص اقدام صحیح برای حل بحران اوکلند و یا گردآوردن امضاکنندگان توافقنامه قند ساده به نظر می‌رسید. سرزنش خودش برای خطاهای اجتناب ناپذیر گذشته احمقانه بود. با این حال هنوز وجدانش در مقایسه با اثر و درد گلوله مرد پاتاگونیایی، عذاب بیشتری می‌کشید.

هیچ‌کس باور نمی‌کرد که بازنشستگی او این اندازه طول بکشد. یک بار آقای چو[1] رئیس جمهور جهان به او گفته بود: «تو در مدتی کمتر از شش ماه برمی‌گردی، چون قدرت، اعتیادآور است.»

اما او صادقانه جواب داده بود: «ولی نه برای من.»

بارها قدرت به سراغش آمده بود، اما به آن چنگ نینداخته بود. و از طرف دیگر آن قدرت همیشه مخصوص و محدود و در حد مشاوره بود و نه قدرت اجرایی. او فقط دستیار ویژه (سفیر موقت) در مسائل سیاسی بود و باید به طور مستقیم به رئیس جمهور و شورا گزارش کار می‌داد. کارمندانش هیچ‌گاه از ده نفر فراتر نرفت ــ اگر ارسطو را هم اضافه می‌کرد، یازده نفر، (پایانه شخصیش هنوز به حافظه‌آریی و بانکهای پردازش مرتبط بود و آنها چند بار در سال با هم صحبت می‌کردند.) اما شورا همواره پندها و پیشنهادهای او را می‌پذیرفت و دنیا افتخاراتی را به او بخشیده بود که باید نصیب دیوانسالاران ساده بخش صلح جهانی می‌شد.

این سفیر تام الاختیار راجا سینگ بود که مشهور می‌شد. در حالی که پیوسته به نقاط پرآشوب زده سفر می‌کرد و بحرانها را با بازی ماهرانه با حقیقت حل و فصل می‌کرد. البته هیچ‌گاه دروغ واقعی نمی‌گفت؛ چون می‌توانست خیلی خطرناک باشد. بدون حافظه کامل آریی هرگز قادر نبود شبکه‌ای را که برای حل بحرانها خلق کرده بود تا انسانها در صلح زندگی کنند، رهبری و هدایت کند. زمانی که شروع به لذت بردن از این بازیها

1. Chu

scan by Bolverk
www.good-life.ir

کرد، فهمید که زمان بازنشستگی فرا رسیده است.

این مربوط به بیست سال پیش بود و هرگز از تصمیمش متأسف نشده بود. کسانی که پیش بینی می‌کردند حتی با شکست وسوسه قدرت طلبی، بیکاری و سررفتن حوصله او را به میدان باز خواهد گرداند، یا او را نشناخته بودند و یا ریشه و جوهره وجودیش را درک نکرده بودند. او به مزارع و جنگلهای دوران جوانیش برگشته بود و در فاصله یک کیلومتری صخره عظیمی زندگی می‌کرد، که بر دوران کودکیش سایه افکنده بود. ویلایش در داخل خندقی که باغهای کامیابی را احاطه کرده بودند، قرار دشت و فواره‌هایی که معماران کالیداسا طراحی کرده بودند، پس از سکوتی دو هزار ساله، آبپاشی می‌کردند. آب در درون همان مجراهای سنگی اولیه حرکت می‌کرد. هیچ چیز تغییر نکرده بود، مگر استخری که بالای کوه قرار داشت. اکنون به جای صف برده‌هایی که عرق می‌ریختند، تلمبه‌های برقی آن را پر می‌کردند.

برای یوهان به دست آوردن این تکه زمین مالامال از تاریخ برای دوران بازنشستگی، بیش از هر دستاورد دیگری ارزشمند بود و یکی از رؤیاهایی را که غیرممکن می‌نمود به حقیقت پیوست. این دستاورد محتاج مهارتهای سیاسی و باجگیری‌های موزیانه از اعضای اداره باستانشناسی بود. پس از مدتی مجمع دولتها سوالهایی پرسید، ولی بی‌پاسخ ماندند.

به غیر از جهانگردان و دانشجویان مُصِر، از همه کس و همه چیز به وسیله خندق و دیواری از درختان بزرگ آشوکا که در تمام سال گلباران بود، در امان بود. درختان محل زندگی چندین خانواده از میمونها بود که تماشای آنها سرگرم کننده بود، اما گاهی به محوطه ویلا تجاوز کرده و هر چه را که می‌پسندیدند، می‌بردند. گه‌گاه سروصدای ترقه‌بازیها و فریادهای ضبط شده پخش می‌شد که انسانها را هم به اندازهٔ حیوانات و پرندگان می‌ترساند. اما حیوانات به سرعت بر می‌گشتند، زیرا از مدتها قبل آموخته بودند که کسی به آنها آسیبی نخواهد رساند.

غروب خورشید تازه آسمان غربی تپروبانی را متحول کرده بود که موتور سیکلت برقی کوچک و بی‌صدایی از میان درختان وارد شد و در کنار ستونهای سنگی ایوان توقف کرد. (سنگها واقعی و از دوران رانا پورا بودند. و فقط پروفسور پُل ساراث[1] درباره آنها اظهار نظر می‌کرد، آن هم نه یک بار!)

راجاسینگ از تجربیات تلخ و طولانی آموخته بود که هرگز به احساس اولیه‌اش تکیه نکند و در عین حال آن را ندیده نگیرد. انتظار داشت ونوار مورگان[2] نیز مانند دستاوردهایش، هیکلی درشت و پرابهت داشته باشد. اما قد مهندس از متوسط هم کوتاهتر بود و در نگاه اول ضعیف به نظر می‌رسید. اما بدنش عضلانی بود و موهای سیاهش او را از سن واقعی پنجاه و یک سال جوانتر جلوه می‌داد.

بخش زندگینامه‌های آریی درباره این مرد بی‌انصافی کرده بود. او باید شاعری رؤیایی، پیانیست و یا شاید هنرپیشه‌ای می‌شد که هزاران انسان را اسیر هنرش می‌کرد. راجاسینگ به محض دیدن قدرت، آن را می‌شناخت، زیرا در تمام دوران خدمت با قدرت سر و کار داشت و حالا نیز با قدرت رو به رو شده بود. اغلب به خودش گفته بود: از مردان کوچک بترس زیرا آنها دنیا را تکان می‌دهند و می‌لرزانند.

با این فکر اولین بارقه درک در مغزش درخشید. تقریباً هر هفته دوستان و دشمنان قدیمی برای تبادل اخبار و یادآوری خاطرات گذشته به آنجا می‌آمدند. او از این ملاقاتها استقبال می‌کرد، زیرا به زندگیش مفهوم و حرکت می‌بخشید. اما همیشه با دقت فراوان از پیش علت ملاقات و مسائل مورد بحث را حدس می‌زد.

ولی تا جایی که راجاسینگ می‌دانست به غیر از مسائل روزمرهٔ عادی هیچ علاقه مشترکی با مورگان نداشت. آنها هرگز همدیگر را ندیده بودند

1. Paul Sarath
2. Vannevar Morgan

www.good-life.ir

و تا چند روز پیش هیچ ارتباط و تماسی هم با یکدیگر نداشتند. حتی با زحمت نام مورگان را تشخیص داد و شناخت. اما نکتهٔ غیرعادی این بود که مهندس خواسته بود ملاقاتش محرمانه باقی بماند.

راجاسینگ با اکراه این درخواست را پذیرفته بود. دیگر لزومی به رازداری در زندگیش نبود. اصلاً مایل نبود واقعهٔ مرموز مهمی بر زندگی منظمش سایه بیفکند. او برای همیشه از امور امنیتی و رازداری خداحافظی کرده بود. ده سال پیش ــ یا شاید پیش از آن ــ نگهبانانش را بنابر درخواست خودش از آنجا برده بودند.

او از این رازداری گله‌مند نبود، بلکه احساس گیجی و ناآگاهی ناراحتش می‌کرد. سرمهندس (زمینی) شرکت ساختمان جهانی مسلماً مانند جهانگردان برای گرفتن امضا و یا ادای احترام، هزاران کیلومتر سفر نمی‌کرد. او به طور حتم برای هدف مهمی به آنجا آمده است و راجاسینگ هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست دلیلی برای این ملاقات تصور کند.

راجاسینگ حتی در دوران خدمت هم با شرکت ساختمانی جهانی رو به رو نشده بود. سه بخش آن ــ زمینی، دریایی، فضایی ــ با وجود عظمتشان، نسبت به بقیه سازمانهای تخصصی کمتر در اخبار جهانی مطرح می‌شدند و فقط در صورت خرابی فنی عظیم و یا برخورد و اختلاف با گروههای حافظ محیط زیست و آثار تاریخی از سایه‌ها بیرون می‌آمدند. آخرین برخورد و درگیری مربوط به شاه لوله قطب جنوب بود. این یکی از شاهکارهای صنعتی ــ مهندسی قرن بیست و یکم بود و برای انتقال زغال سنگ مایع از منابع عظیم قطبی به نیروگاه‌ها و کارخانه‌های دنیا ساخته شده بود. شرکت با توجه ویژه به بوم شناسی منطقه پیشنهاد تخریب و انتقال لوله‌ها را از قطب داده بود تا بار دیگر آن سرزمین به پنگوئنها برگردانده شود.

باستان شناسان صنعتی با خشم نسبت به چنین عمل غیرمسئولانه‌ای اعتراض کردند. طبیعت‌گرایان نیز بر این نکته تأکید کردند که پنگوئنها از

scan by Bolverk

این لوله‌های خالی خوششان می‌آید، زیرا حالا صاحب خانه‌ای با استاندارد بالا شده بودند و لذت می‌بردند. از طرفی با افزایش پنگوئنها نسل نهنگهای وحشی که آنها را شکار می‌کردند نیز حفظ می‌شد. به این ترتیب شرکت بدون مبارزه تسلیم شده بود.

راجاسینگ نمی‌دانست آیا مورگان نیز در این مسئله جزئی نقشی داشته است یا نه. اما مهم نبود زیرا اکنون اسم مهندس با بزرگترین پیروزی شرکت گره خورده بود...

شاید به حق به آن پل نهایی می‌گفتند. راجاسینگ هم به همراه نیمی از جمعیت دنیا بلند کردن آخرین بخش پل به وسیله گراف زپلین ۲ را (که خودش هم از شاهکارهای معاصر بود) تماشا کرده بود. تمام امکانات تجملی کشتی هوایی را برای کاهش وزن از آن بیرون برده و استخر مشهورش را تخلیه کرده بودند. واکنشگرها هوای گرمشان را به داخل کیسه‌های هوا می‌دمیدند تا آن را سبکتر کرده و امکان پرواز بیشتری به آن بدهند. برای نخستین بار وزنی سنگینتر از هزار تن تا ارتفاع سه کیلومتر به سمت آسمان بالا برده شده و برخلاف توقع مردم جهان، تمام عملیات بدون هیچ مشکلی با موفقیت پیش رفته بود.

دیگر هیچ کشتی‌ای نمی‌توانست از کنار ستونهای هرکول بگذرد و به عظیمترین پل ساخته بشر ــ در گذشته و احتمالاً در آینده ــ ادای احترام نکند. برجهای دوقلو در تقاطع مدیترانه و اطلس نیز به تنهایی بزرگترین ساختمانهای دنیا محسوب می‌شدند. فاصله پانزده کیلومتری میان دو برج به غیر از انحنای ظریف پل جبل الطارق کاملاً خالی بود. دیدار با طراح و خالق این پل، حتی اگر یک ساعت دیر کرده باشد، افتخار بزرگی محسوب می‌شد....

مورگان در حالی که از موتورسیکلت برقی پیاده می‌شد، گفت: «آقای سفیر، عذر می‌خواهم. امیدوارم تأخیرم باعث ناراحتی شما نشده باشد.»

ــ به هیچ وجه. وقتم مال خودم است و قرار دیدار دیگری ندارم.

www.good-life.ir

امیدوارم غذا خورده باشید.

ـ بله. وقتی پرواز رُم به تأخیر افتاد، ناهار خوبی دادند.

ـ حتماً از غذای هتل یاکاگالا بهتر بوده است. اتاقی در آنجا برایتان رزرو کرده‌ام. هتل فقط یک کیلومتر از اینجا فاصله دارد. متأسفانه باید گفت و گویمان را به صبحانه فردا موکول کنیم.

مورگان کمی دلخور شد، اما شانه بالا انداخت و گفت: «خوب، من خیلی کار دارم. هتل حتماً امکانات کامل دفتری و یا دست کم یک پایانه استاندارد رایانه‌ای دارد.»

راجاسینگ خندید و گفت: «قول هیچ چیز پیچیده‌تر از تلفن را نمی‌دهم. اما پیشنهاد بهتری دارم. می‌خواهم نیم ساعت دیگر همراه با دوستان به صخره بروم. برنامه نمایشی زیبایی برگذار می‌شود که توصیه می‌کنم آن را تماشا کنید. اگر به ما ملحق شوید خوشحال هم می‌شویم.»

متوجه شد مورگان به دنبال بهانه‌ای مؤدبانه، اندکی تأمل کرد.

مهندس گفت: «از لطف شما سپاسگزارم، ولی باید با دفتر کارم تماس بگیرم.»

ـ می‌توانید از رایانه من استفاده کنید... به شما قول می‌دهم که از نمایش لذت خواهید برد و فقط نیم ساعت طول می‌کشد... اوه، فراموش کردم، شما نمی‌خواهید کسی پی به حضورتان در اینجا ببرد. بسیار خوب، من شما را دکتر اسمیت از دانشگاه تاسمانیا[1] معرفی خواهم کرد. مطمئنم که دوستانم شما را نمی‌شناسند.

راجاسینگ به هیچ وجه قصد توهین به مهمانش را نداشت، اما متوجه پریشانی کوتاه مورگان شد. روحیه سیاسی ناخودآگاه وارد عمل شد و این واکنش را برای مراجعه آینده ضبط و ثبت کرد.

مورگان گفت: «مطمئنم که نمی‌شناسند. دکتر اسمیت اسم مناسبی است. حالا می‌توانم از پایانه رایانه شما استفاده کنم؟»

۱. Tasmania: بزرگترین جزیرهٔ جنوبی استرالیا

scan by Bolverk

راجاسینگ در جمله اول تلخی سخن را تشخیص داد و در حالی که مهمانش را به ویلا راهنمایی می‌کرد، اندیشید: شاید مهم نباشد، اما جالب است. تشخیص ابتدایی: مورگان مردی سرخورده و شاید حتی ناامید باشد. درک علت این امر سخت بود، زیرا او یکی از پیشروان حرفه‌اش محسوب می‌شد. پس دیگر به دنبال چه می‌گشت؟

دلیل روشنی وجود نداشت. راجاسینگ علائم را به خوبی می‌شناخت، زیرا خودش هم در گذشته‌ای دور دچارش شده بود.

در سکوت ذهنش خواند: «شهرت طلبی مهمیزی است...» بقیه‌اش چه بود؟ «آن آخرین بارقهٔ ذهن نجیب برای کسب شادی عذاب آور و زندگی رنج آور»

بله، احتمالاً این تنها توجیه منطقی دریافتهای حسی و درونی او بود و ناگهان به یاد آورد که رنگین کمانی که اروپا را به افریقا متصل می‌کند فقط «پل» نامیده می‌شود. گاهی هم از اسامی پل نهایی و یا پل جبل الطارق استفاده می‌کنند. اما هرگز کسی اسم پل مورگان را نشنیده است.

راجاسینگ اندیشید: خوب، آقای مورگان، اگر برای یافتن شهرت به اینجا آمده‌ای، چیزی نخواهی یافت. پس برای چه به تپروبانی آرام و کوچک قدم گذاشته‌ای؟

www.good-life.ir

فواره‌ها

۳

روزها فیلها و برده‌ها در زیر نور عذاب‌آور خورشید جان کنده و بیگاری کرده بودند تا زنجیر سطلها را از چهره صخره بالا ببرند. پادشاه بارها پرسیده بود: «آماده است؟» و معمار ارشد پاسخ داده بود: «خیر قربان. انبار هنوز پر نشده است. اما شاید فردا...»

سرانجام فردا رسیده بود و حالا تمام درباریان با لباسهای فاخر در باغ کامیابی گرد آمده بودند. شاه به وسیله بادبزنهای عظیم خنک می‌شد. عده‌ای به وزیر دربار رشوه داده بودند تا به آنجا بیایند. این افتخاری پر مخاطره بود که می‌توانست منجر به ثروت و یا مرگ شود.

تمام چشمها به دیواره صخره و بدنهای کوچک که از آن بالا می‌رفتند، دوخته شده بود. پرچمی تکان داده شد و از پای کوه صدای شیپوری شنیده شد. در پایین صخره، کارگران با زحمت و عجله با طنابها و دسته‌ها و دستگیره‌ها کار کردند.

برای مدتی طولانی هیچ اتفاقی نیفتاد.

اخمی بر چهره شاه نشست و تمام درباریان لرزیدند. حتی بادبزنهای بزرگ برای چند ثانیه از ثبات حرکاتشان کاستند، ولی کارمندان فوراً به

scan by Bolverk

یاد عواقب کارشان افتادند و بر سرعت کارشان افزودند.

سپس فریاد بلندی از سوی کارگران یاکاگالا برخاست، فریاد شادی و پیروزی که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شد. همراه با آن صدای دیگری هم پیش آمد، گرچه زیاد بلند نبود، اما به خوبی نشان دهنده یورش نیروهای مقاومت ناپذیر درونی به سوی هدفشان بود.

ستونهای آب به گونه‌ای سحرآمیز یکی یکی به سوی آسمان صاف به هوا برخاست. سپس در ارتفاعی چهار برابر قد انسانها به صورت گلی زیبا شکفتند. نور خورشید با گذر از میان غبار آبی، رنگین کمانی خلق کرد که بر اعجاب و زیبایی صحنه افزود. در تاریخ تپروبانی چشم هیچ انسانی شاهد چنین مناظر خارق‌العاده‌ای نبوده است.

شاه لبخندی زد و درباریان جرأت نفس کشیدن را پیدا کردند. این بار لوله‌های مخفی در اثر فشار آب نترکیدند و برخلاف لوله‌کشهای قبلی، کارگران این بخت را یافتند که مانند بقیه کارگران و بردگان کالیداسا، تا پیری زنده بمانند.

فواره‌ها نیز چون خورشید که رو به غروب گذاشته بود، از ارتفاعشان کاستند. به زودی به قد انسانها کاهش یافتند. مخازنی که با رنج پر شده بودند به زودی خالی می‌شدند. اما پادشاه راضی بود. دستش را بلند کرد و فواره‌ها گویی برای احترامی نهایی در برابر تاج به هوا برخاستند و سپس در سکوت فرو افتادند. برای مدت کوتاهی امواج بر سطح درخشان استخرها حرکت کردند تا اینکه مانند آینه‌ای ساکن شده و تصویر صخره ابدی را بازتاباندند.

کالیداسا گفت: «کارگران خوب کار کرده‌اند. آزادشان کنید.»

اما چقدر خوب؛ این را هرگز نمی‌فهمیدند، زیرا هیچ کدام افکار تنهایی این شاه هنردوست و هنرپرور را درک نمی‌کردند. کالیداسا در حالی که تمام قسمتهای بستان و اطراف یاکاگالا را بازدید می‌کرد، رضایت ناشناخته و بی‌سابقه‌ای را حس کرد. او، اینجا، در پای صخره دمون بهشتی را خلق کرده بود. اکنون باید برای تکمیل آن آسمان را نیز می‌ساخت.

www.good-life.ir

صخره‌دمون

٤

نمایش زیبای نور و صدا اثری عمیق بر راجاسینگ داشت. بارها آن را تماشا کرده و تمام حقه‌های برنامه را به خوبی می‌شناخت. تماشای آن برای تمام جهانگردانی که به صخره می‌آمدند ضروری بود. البته پل ساراث به ارائه چنان تاریخچهٔ کوتاهی معترض بود. اما بیان تاریخچهٔ کوتاه، از نبود آن بهتر بود و باید نمایش داده می‌شد. ولو اینکه ساراث و یارانش به شدت دربارهٔ ترتیب وقوع حوادث تاریخی دو هزار سال پیش بحث و اعتراض می‌کردند.

تالار نمایش کوچک رو به سوی دیوار غربی یاکاگالا داشت و تمام دویست صندلی با دقت به گونه‌ای تنظیم شده بودند تا زاویه صحیحی نسبت به تصویرساز لیزری داشته باشند. نمایش در طول سال دقیقاً سر ساعتی معین ــ نوزده ــ و همزمان با غروب آخرین پرتو خورشید آغاز می‌شد.

هوا آن قدر تاریک بود که صخره دیده نمی‌شد و وجودش را با سد کردن ستارگان بخشی از آسمان بروز می‌داد. از میان تاریکی صدای ضربات طبلی به همراه کلمات بدون احساس مردی شنیده می‌شد:

scan by Bolverk

ضربات طبلی به همراه کلمات بدون احساس مردی شنیده می‌شد:

ــ این داستان پادشاهی است که پدرش را کشت و به دست برادرش کشته شد. که البته در تاریخ خونبار بشر، چیز تازه‌ای نیست. اما این شاه بنایی با شکوه و اسطوره‌ای جالب و فراموش نشدنی از خود باقی گذاشت.

راجاسینگ در تاریکی نگاهی به ونوار مورگان که سمت راستش نشسته بود، انداخت. اگر چه غیراز سایهٔ کلّی هیکل مهندس چیزی نمی‌دید، اما واضح بود که مهمانش اسیر سحر کلمات شده بود. در سمت چپش دو مهمان که دوستانی قدیمی از دوران فعالیتهای سیاسی بودند، به خلسه فرو رفته بودند. همان طور که به مورگان اطمینان خاطر داده بود، آنها دکتر اسمیت را نشناخته بودند و یا اگر شناخته بودند، مؤدبانه داستان را پذیرفته بودند.

ــ اسمش کالیداسا بود. او صد سال پس از مسیح در رانا پورا، شهر طلا، که قرنها پایتخت شاهان تپروبانیایی بود، متولد شد. اما سایه‌ای بر تولدش سنگینی می‌کرد...

با اضافه شدن نوای فلوتها و سازهای زهی به ضربات طبل، صدا بلندتر شد و فضای شب را از نغمه‌ای گیرا انباشت. نقطه‌ای نورانی بر چهره صخره ظاهر و ناگهان گسترده شد، گویی پنجره‌ای سحرآمیز به گذشته باز شد تا دنیایی رنگینتر و زنده‌تر از واقعیت را نمایش دهد.

به نظر مورگان نمایش عالی بود. از اینکه برای نخستین بار احترام به دیگران بر وظایفش غلبه کرده بود، خوشحال شد. خوشحالی شاه پاراوانا را هنگامی که محبوبترین همسرش پسری را برایش به دنیا آورد، تماشا کرد. فهمید که چگونه این شادی بیست و چهار ساعت بعد با تولد پسر دیگری از ملکه که مدعی قانونی تاج و تخت محسوب می‌شد، از بین رفت. کالیداسا گرچه در تولد پیشی گرفته بود، اما در تصاحب مقام پدر اولویت نداشت و همین امر تراژدی بزرگی را خلق کرد.

ــ با این حال کالیداسا و برادر ناتنیش مالگارا بهترین دوستان یکدیگر

www.good-life.ir

محسوب می‌شدند. آنها بدون توجه به سرنوشت خصمانه‌شان و توطئه‌هایی که احاطه‌شان کرده بود، با هم رشد کردند. اولین اختلاف ربطی به حادثه تولد آنها نداشت، بلکه صرفاً به دلیل دادن هدیه‌ای بدون غرض و خیرخواهانه بود....

ـ نمایندگان کشورها و سرزمینهای دیگر به دربار شاه پاراوانا آمدند تا هدایایی را تقدیم کنند. ابریشم از چین، طلا از هندوستان و سلاحهای جواهرنشان از روم. یک روز شکارچی تنهایی وارد شهر بزرگ شد و هدیه‌ای آورد که امیدوار بود خانواده سلطنتی را شاد کند....

مورگان در اطرافش کلمات «اوه» و «آه» را از تماشاگران شنید. گرچه علاقه‌ای به حیوانات نداشت، اما اعتراف می‌کرد که میمونی سفید برفی که در دست شاهزاده کالیداسای جوان لمیده بود، بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. دو چشم درشت از پس قرنها و رازها گذشت تا از شکاف میان انسان و حیوان بگذرد.

ـ براساس تاریخ تا آن زمان چنان چیزی دیده نشده بود. موهایش به سفیدی شیر و چشمانش به قرمزی یاقوت بود. برخی آن را خوش یمن و برخی بدشگون تلقی می‌کردند، چراکه سفید رنگ مرگ بود و مویه. افسوس که ترسشان نیز بی‌پایه نبود....

شاهزاده کالیداسا حیوانش را دوست داشت و آن را به یاد خدای میمونی دلاور به اسم راما یانا، هانومان[1] نامید. جواهرساز شاه ارابهٔ طلایی مخصوصی ساخت تا وقتی هانومان را در مقابل درباریان نمایش می‌دهند، در آن بنشیند و تماشاگران را متحیر کند.

هانومان نیز عاشق کالیداسا بود و به هیچ‌کس اجازه نزدیک شدن نمی‌داد. خصوصاً به شاهزاده مالگارا حسادت می‌کرد، گویی از رقابت آینده آنها با خبر بود و در روزی شوم وارث تاج و تخت را گاز گرفت....

گاز کوچک اما نتیجه و پیامدش عظیم بود. چند روز بعد هانومان با

1. Hanuman

scan by Bolverk

دستور ملکه مسموم شد. این پایان کودکی کالیداسا بود. گفته می‌شود از آن پس او دیگر به هیچ انسانی اعتماد نکرد و عشق نورزید و دوستیش با مالگارا به دشمنی تلخی تبدیل شد.

این تنها مشکل برخاسته از مرگ میمون کوچک نبود. با دستور شاه مقبره خاصی به شکل زنگ برای هانومان ساختند.

اما این کار غیرعادی بود و به سرعت دشمنی روحانیان را برانگیخت. این مقبره‌ها مخصوص پیکره‌ها و تندیسهای بودا بود و چنین عملی توهینی علنی به مقدسات محسوب شد.

شاید هم این کار، به عمد صورت گرفته بود، زیرا شاه پاراوانا تحت نفوذ یک روحانی هندو درآمده بود و از مذهب بودا فاصله می‌گرفت. گرچه شاهزاده کالیداسا برای حضور در چنین درگیریهایی جوان بود، اما بیشتر تنفر روحانیان بودایی رو به سوی او داشت. بنابراین در سالیان بعد چنان کینه توزیهای خانوادگی را دامن زدند که منجر به پاره پاره شدن امپراتوری شد....

داستان هانومان و شاهزاده کالیداسای جوان نیز مانند بقیه قصه‌های باستانی ثبت شده تپروبانی برای دو هزار سال بدون مدرک ماند و همه آن را چیزی جز افسانه نمی‌دانستند. سپس در سال ۲۰۱۵ گروهی باستان‌شناس از دانشگاه هاروارد پایه‌های معبد یا مقبره کوچکی را در کاخ قدیمی رانا پورا کشف کردند. واضح بود که مقبره به عمد تخریب شده است. تمام آجرها و سنگهای بنا ناپدید شده بود.

محفظه میانی داخل پایه‌ها خالی بود. آشکار بود که محتوای آن قرنها پیش بیرون کشیده بود. اما دانشجویان ابزاری در دست داشتند که حتی جویندگان گنجهای قدیمی هم تصورش را نمی‌کردند. پیمایش و بازرسی نوترونی وجود دهلیزی دیگر را در اعماق زمین افشا کرد. محفظه بالایی دروغین بود و وظیفه‌اش را به خوبی انجام داده بود. اما دهلیز پایینی هنوز محموله عشق و نفرت را که قرنها پیش در آن دفن شده بود، در درون داشت و اکنون در موزه رانا پورا قرار دارد.

www.good-life.ir

مورگان همیشه گمان می‌کرد که مردی سرسخت و بی‌عاطفه و بی‌احساس است. با این حال در کمال خجالت متوجه شد که چشمانش از اشک خیس شده است. امیدوار بود که همراهانش توجهی به او نداشته باشند. با عصبانیت اندیشید که چه قدر مسخره است که موسیقی غمناک و کلماتی دکلمه شده چنان اثری بر مردی عاقل و سرسخت مثل او داشته باشد! باورش نمی‌شد که دیدن اسباب‌بازی بچه‌ای او را به گریه بیندازد.

و ناگهان خاطره‌ای در ذهنش درخشید، ماجرایی که چهل سال پیش روی داده و عامل این تألم روحی بود. دوباره رقص بادبادک عزیزش را که بر فراز درختان پارک سیدنی که محل تفریح دوران کودکیش بود، به یاد آورد. می‌توانست گرمای خورشید و نسیم را بر پشت برهنه‌اش حس کند. اما وقتی نسیم قطع شد بادبادک سقوط کرد و بر شاخه‌های درخت بلوطی که از تاریخ سکونت بشر در آن جا، پیرتر بود، افتاد. احمقانه کوشید با کشیدن نخ، آن را آزاد کند. این نخستین درس او دربارهٔ مقاومت مصالح بود، درسی که هرگز فراموش نکرد.

نخ درست از محل اتصال به بادبادک پاره شد. بادبادک همراه باد تابستانی پرواز کرد و به مرور از ارتفاعش کاست. او به لبه دریا دوید و دعا کرد که بادبادکش بر خشکی بیفتد، اما باد به احساسات پسرکی کوچک توجهی نداشت.

مدتها ایستاد و تکه‌های خرد و پاره شده را بر سطح آب تماشا کرد، درست مثل قایقی خرد شده که به مرور از بندر خارج و وارد دریا و بعد ناپدید می‌شد. این یکی از وقایع غمناکی بود که می‌توانست به دوران کودکی هر مردی شکل دهد، چه به یاد بیاورد و چه به یاد نیاورد.

اما مورگان در آن زمان فقط اسباب‌بازی ساده‌ای را از دست داده بود و اشکهایش ناشی از خستگی و یأس بود، نه اندوه. شاهزاده کالیداسا دلیل موجهتری برای اندوه و عزا داشت. در داخل ارابه طلایی کوچک که گویی همین حالا از کارگاه ساخت بیرون آمده بود، مقداری استخوان

scan by Bolverk

سفید کوچک دیده می‌شد.

مورگان بخشی از تاریخچه را از دست داده بود. وقتی چشمانش را پاک کرد دوازده سال گذشته بود و درگیری خانوادگی در جریان بود و نمی‌فهمید که کی چه کسی را می‌کشد. وقتی جنگ و نبرد ارتشها پایان گرفت و آخرین شمشیر بر زمین افتاد، شاهزاده مالگارا و ملکه به هند گریخته و کالیداسا بر تخت نشسته و پدرش را زندانی کرده بود.

اینکه فاتح از کشتن پاراوانا خودداری کرد، به دلیل عشق و محبت نبود، بلکه به این علت بود که باور داشت شاه پیر گنجی مخفی را برای مالگارا پنهان کرده است. پاراوانا می‌دانست تا زمانی که کالیداسا بر این باور است، زندگیش حفظ خواهد شد. اما سرانجام روزی از این نیرنگ خسته شد و به پسرش گفت: «می‌خواهم ثروت واقعی خودم را نشانت دهم. ارابه‌ای جنگی به من بده تا تو را به آنجا راهنمایی کنم.»

اما برخلاف هانومان، پاراوانا در آخرین سفرش بر ارابه‌ای ساده و کهنه که گاوی آن را می‌کشید، سوار شد. براساس گزارشهای تاریخی این ارابه چرخی خراب و پر سر و صدا داشت. این جزئیات باید صحیح باشد، زیرا هیچ باستان شناسی اهمیتی به خلق چنین مطالبی نمی‌دهد.

کالیداسا در کمال تعجب متوجه شد که پدرش گاری را به دریاچه مصنوعی بزرگ در مرکز حکومت هدایت کرد، دریاچه‌ای که بخش اعظم دوران حکومتش را صرف خلق و تکمیل آن کرده بود. او در کناره دریاچه قدم زد و به مجسمه خودش که دو برابر اندام واقعیش بود و رو به دریاچه داشت، نگریست.

سپس به مجسمه‌ای که نشان قدرت و شکوه از دست رفته دوران حکومتش بود، گفت: «به دورد، دوست قدیمی. از میراث من محافظت کن.»

سپس در حالی که به دقت توسط کالیداسا و نگهبانان تحت نظر بود از پله‌های کناره دریاچه پایین رفت و بدون توقف وارد آب شد. وقتی تا کمر در آب فرو رفت مشتی آب برداشت و به هوا پاشید. او با چهرهٔ پیروز و

www.good-life.ir

مغرور به سوی کالیداسا چرخید و به آب خالص حیات بخش اشاره کرد و گفت: «اینجا پسرم. اینجاست... این تمام ثروت من است!»

کالیداسا با خشم و یأس فریاد زد: «او را بکشید!»

و سربازان اطاعت کردند.

به این ترتیب کالیداسا ارباب تپروبانی شد، البته به بهایی که مردان اندکی حاضر به پرداختش بودند. براساس گزارشهای تاریخی او همواره در ترس از «دنیای دیگر و برادرش» زندگی کرد. دیر یا زود مالگارا برای بازپس‌گیری تاج و تختی که به او تعلق داشت، برمی‌گشت.

کالیداسا مانند شاهان گذشته، دربارش را برای چند سال در رانا پورا نگه داشت. اما به دلیلی ناشناخته ناگهان پایتخت را رها کرد و به صخرهٔ دوره افتاده یاکاگالا در عمق چهل کیلومتری جنگل پناه برد.

گروهی براین عقیده‌اند که او به دنبال دژی نفوذناپذیر بوده است تا از انتقام برادرش در امان باشد. اما اولویت امنیتی کاخش را رها کرد. اگر آنجا قلعه‌ای نظامی بود، پس چرا یاکاگالا در محاصره باغهای کامیابی قرار داشت که ساختشان نیاز به کار و تلاشی معادل بنای دیوارها و خندقها داشت. علاوه بر آن چرا نقاشیهای آبرنگ را خلق کرد؟

در زمان طرح این پرسش تمام دیوار غربی صخره از میان تاریکی پدیدار شد، نه مانند آنچه که امروز هست، بلکه آن گونه که احتمالاً دو هزار سال پیش خلق شده بود؟ ردیفی از تابلوها که صدمتر بالاتر از سطح زمین شروع شده و تمام پهنای صخره را طی می‌کرد، دیده شد. روی آنها تصویر زنانی زیبا به اندازهٔ واقعی و از کمر به بالا کشیده شده بود. تعدادی نیم رخ و تعدادی تمام رخ و همگی از نوعی هماهنگی برخوردار بودند.

آنها با پوستان درخشان، جواهرات زیبا و لباسهای بالاتنه بدیع دیده می‌شدند. تعدادی آرایشهای موی پیچیده‌ای داشتند و بقیه فقط تاجی بر سر گذاشته بودند. بیشتر آنها گلدانهای گل حمل می‌کردند و بعضی

scan by Bolverk

فقط شاخه‌ای گل را با ظرافت میان انگشت نشانه و شست نگه داشته بودند. گرچه رنگ پوست نیمی از آنها اندکی تیره‌تر بود و حکایت از کنیز بودنشان می‌کرد، اما به هر حال غرق جواهر بودند.

ــ روزگاری بیش از دویست تصویر وجود داشت. اما باد و باران قرون، تمام آنها را نابود کرد، مگر بیست و نه تصویر که در پناه صخره‌های بالا سر قرار داشته‌اند....

تصویر متمرکز شد. آخرین بازماندگان رؤیای کالیداسا یکی یکی از میان تاریکی و همراه با نوای هماهنگ رقص آنیترا[1] ظاهر شدند. گرچه آب و هوا، فساد و جهانگردان بی مسئولیت به آنها آسیب رسانده بودند، اما هنوز زیبایی خود را از دست نداده بودند. رنگها با وجود چرخش نیم میلیون باره خورشید، هنوز تازه به نظر می‌رسیدند. آنها چه زن و چه الهه بودند، به هر حال اسطوره صخره دمون را زنده نگه می‌داشتند.

ــ هیچ‌کس نمی‌داند آنها چه کسانی یا نماد چه چیز بوده‌اند و چرا با چنان زحمتی در چنان نقاط دست نیافتنی خلق شده‌اند. براساس نظریه‌ای آنها موجوداتی غیرانسانی بوده‌اند و نمایشگر تلاش کالیداسا در جهت خلق بهشتی برزمین با حضور حوریان بوده است. شاید او خودش را مانند فراعنه مصر، خدا می‌دانسته است و شاید به همین دلیل مانند فراعنه، شیری را بر سر در قلعه‌اش از سنگ ساخته تا نگهبانی دهد.

اکنون تصویر از فاصله‌ای دور صخره را که در دریاچه‌ای در دامنه آن بازتاب شده بود، نشان می‌داد. آب لرزید و تصویر یاکاگالا پاره پاره و بعد ناپدید شد. وقتی دوباره تصویر تشکیل شد، صخره پوشیده از دیوارها، استحکامات و باروها بود. دیدن واضح آنها غیرممکن بود، تصویر مانند مبهم بود. هیچ انسانی هرگز نمی‌فهمید که کاخ کالیداسا بر فراز صخره پیش از نابودی توسط دشمنان قسم خورده، چه ظاهری

۱. رقص آنیترا اثر موسیقدان نروژی، گریگ، که بخشی از سوئیت پیرزنینت را تشکیل می‌دهد.و.

www.good-life.ir

داشته است.

ـ و او بیست سال در اینجا زندگی کرد و منتظر عاقبت شومی شد که می‌دانست روزی فرا خواهد رسید. جاسوسانش به یقین به او گفته بودند که مالگارا به کمک شاهان هندوستان جنوبی با صبر و حوصله در حال گردآوردن ارتشی نیرومند است.

و سرانجام مالگارا آمد. کالیداسا از فراز صخره ورود حرکت متجاوزان را به سوی شمال تماشا کرد. شاید معتقد بود که در قلعه‌اش شکست ناپذیر است، اما این اعتقاد را آزمایش نکرد.

او امنیت دژ عظیمش را رها کرد و برای رؤیارویی با برادرش به دشتی بی‌طرف وارد شد. گروهی حاضرند مبالغ هنگفتی بپردازند تا بدانند آن دو در آخرین مقابله به هم چه گفتند. گروهی می‌گویند آنها پیش از جدایی همدیگر را در آغوش گرفتند. شاید این ادعا درست باشد.

سپس دو لشکر مانند امواج دریا به یکدیگر یورش بردند. کالیداسا در سرزمین خود می‌جنگید. سربازانش به محل جنگ آشنایی داشتند و ابتدا پیروزیش حتمی به نظر می‌رسید. اما بعد اتفاقی افتاد که سرنوشت ملتی را تغییر داد.

فیل جنگی بزرگ کالیداسا که مانند نگینی در محاصره پرچمداران بود، برای وارد نشدن به زمینهای باتلاقی به سمتی چرخید. سربازان فکر کردند شاه می‌خواهد عقب‌نشینی کند و روحیه‌شان را از دست دادند و به سرعت گریختند و پراکنده شدند.

جسد کالیداسا را در میدان جنگ پیدا کردند. او خودکشی کرده بود. مالگارا شاه شد و یاکاگالا در داخل جنگل رها شد تا پس از هزار و هفتصد سال دیگر کشف گردد.

scan by Bolverk

تماشا با تلسکوپ

۵

راجاسینگ به شوخی و در عین حال، تأسف آن را «گناه پنهانی خودم» می‌نامید. سالها از آخرین صعودش به قلهٔ یاکاگالا می‌گذشت و گرچه می‌توانست هر زمان که بخواهد به آنجا پرواز کند، اما احساس رضایت نمی‌کرد. این کار به معنی صرف نظر کردن از جزئیات معماری زیبای آنجا بود. هیچ‌کس نمی‌توانست بدون قدم گذاشتن بر جای پای کالیداسا از باغهای کامیابی تا کاخ، جریان فکری کالیداسا را درک کند.

اما راه حلی وجود داشت که می‌توانست به هر مرد پا به سن گذاشته‌ای تا اندازه‌ای رضایت خاطر دهد. سالها پیش تلسکوپ بیست سانتیمتری قوی و کوچکی خرید. او می‌توانست به وسیله آن مسیری را که بارها بر دیواره غربی صخره طی کرده بود، تماشا کند. وقتی با تلسکوپ نگاه می‌کرد به راحتی می‌توانست تصور کند که در نزدیکی دیوار سنگی شناور است و اگر بخواهد می‌تواند آن را لمس کند.

راجاسینگ عصرها و در نور خورشید به دیدار نقاشیهای زیر برآمدگی صخره می‌رفت تا به بانوان درباری ادای احترام کند. گرچه تمام آنها را دوست داشت، اما بعضیها را ترجیح می‌داد. گاهی در سکوت با آنها

www.good-life.ir

صحبت می‌کرد، اما می‌دانست حتی باستانی‌ترین واژه‌های تپروبانی که به کار می‌برد، مربوط به هزار سال بعد از تاریخ آن زنان است.

تماشای انسانهای زنده و مطالعه رفتارها و واکنشهای آنان به هنگام صعود از صخره و گرفتن عکس از همدیگر و تحسین نقاشیها را نیز دوست داشت. آنها نمی‌دانستند که همراهی نامرئی و حسود، بی‌هیچ تلاشی در کنارشان گام برمی‌دارد، درست مانند روحی ساکت و آن قدر نزدیک که حتی می‌توانست چین و چروک لباسهایشان را هم ببیند. قدرت تلسکوپ آن قدر زیاد بود که اگر راجاسینگ لب خوانی بلد بود می‌توانست حتی صحبتهای آنها را در ذهنش بشنود.

البته این سرگرمی مزاحمتی برای کسی نداشت و گناه کوچکش راز نبود، زیرا با کمال میل با مهمانانش در میان می‌گذاشت. این تلسکوپ می‌توانست بهترین آشنایی مقدماتی را به آنها بدهد و گاهی استفاده‌های دیگری هم داشت. راجاسینگ چند بار با دیدن دزدان آثار باستانی و دله دزدان یادگاری، نگهبانان را خبر کرده بود و تعداد زیادی از آنها هنگام حک نامشان بر صخره گیر افتاده و به شدت متعجب شده بودند.

راجاسینگ صبحها به ندرت از تلسکوپ استفاده می‌کرد، زیرا خورشید در طرف دیگر یاکاگالا طلوع می‌کرد و چهره غربی در سایه قرار داشت و به زحمت چیزی دیده می‌شد. تا جایی که به یاد داشت هیچ‌گاه بلافاصله پس از رسم «چای رختخواب» که سه قرن پیش به وسیله اروپاییها رایج شده بود، به سراغ تلسکوپش نرفته بود.

با این حال زمانی که از میان پنجره به منظره کامل یاکاگالا نگریست از دیدن بدنی کوچک که بر ستیغ صخره و در مقابل زمینه نیمه روشن آسمان حرکت می‌کرد، متحیر شد. جهانگردان هیچ‌گاه هنگام سحر به قله صعود نمی‌کردند، زیرا نگهبانان حتی تا یک ساعت بعد هم در آسانبری را که به نقاشیها منتهی می‌شد، باز نمی‌کردند. راجاسینگ از خودش پرسید: این پرنده تنها و سحرخیز کیست؟

از رختخواب بیرون آمد، ردایی پوشید و به ایوان رفت و کنار سکوی

scan by Bolverk

بتونی که تلسکوپ را نگه داشته بود، ایستاد. برای پنجاهمین بار به خودش یادآوری کرد که باید پوشش جدیدی برای تلسکوپش تهیه کند. سپس لوله را به سمت صخره چرخاند.

وقتی قدرت دستگاه را زیاد کرد با لذت به خودش گفت: باید حدس می‌زدم! پس نمایش دیشب، مورگان را به شدت تحت تاثیر قرار داده بود. باید هم همین طور باشد. به زودی مهندس با چشم خودش می‌دید که چگونه معماران کالیداسا در چنان مبارزه‌ای پیروز شده‌اند.

سپس متوجه چیزی خطرناک و ناراحت کننده شد. مورگان با بی‌احتیاطی در چند سانتیمتری لبهٔ صخره‌ای که فقط جهانگردان اندکی جرأت رفتن به آنجا را داشتند، قدم می‌زد. حتی آن جهانگردان هم جرأت نشستن بر تحت فیل را نداشتند، زیرا باید پایشان را در پرتگاهی مرتفع آویزان می‌کردند. اما مهندس کنار آن زانو زده و با یک دست با خونسردی به صخره‌ای چنگ انداخته بود و در حالی که صخره زیرین را وارسی می‌کرد خودش را به سوی پرتگاه بی‌پایان جلو می‌کشید. راجاسینگ که حتی از ارتفاع آشنای یاکاگالا هم لذت نمی‌برد، به زحمت توانست بر خودش مسلط شود و به تماشا کردن ادامه دهد.

پس از چند دقیقه مشاهده ترسناک، به این نتیجه رسید که مورگان یکی از معدود کسانی است که تحت تأثیر ارتفاع قرار نمی‌گیرد. ذهن راجاسینگ که به خوبی کار می‌کرد گاهی هم او را بازی می‌داد، می‌خواست چیزی را به یاد آورد. آیا یک بار مردی فرانسوی از کناره آبشار نیاگارا با طناب پایین نیامد و در نیمه راه برای پختن غذا توقف نکرد؟ اگر گزارش تلویزیونی آن چنان زیبا و هیجان‌انگیز نبود، راجاسینگ هرگز چنان داستانی را باور نمی‌کرد.

و این جا نیز چیز مهمی وجود داشت. حادثه‌ای که مربوط به مورگان بود. ولی چه حادثه‌ای؟ مورگان... مورگان... او تا هفته گذشته چیزی راجع به این مرد نمی‌دانست....

بله، همین بود. بحث و جدلی برپا شده بود که برای یکی دو روز نظر

www.good-life.ir

خبرنگارها را جلب کرده بود و حتماً اسم مورگان را برای نخستین بار در همان زمان شنیده بود.

سرمهندس پل پیشنهادی جبل الطارق نوآوری ناراحت کننده‌ای را اعلام کرده بود. چون تمام وسائط نقلیه‌ای که از روی پل می‌گذشتند مجهز به دستگاه هدایت خودکار بودند، بنابراین به نرده یا لبهٔ بلند در دو طرف پل نیازی نبود. به این ترتیب هزاران تن از وزن پل کاسته می‌شد.

البته همه فکر می‌کردند که این نظر وحشتناکی است. مردم می‌خواستند بدانند اگر دستگاه هدایت خودکار اتومبیلی خراب شود و به سمت لبه پل برود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

سرمهندس پاسخهای لازم را داشت. متأسفانه تعداد آنها زیاد بود.

همان طور که همه می‌دانند اگر دستگاه هدایت خودکار خراب شود، ترمزها بی درنگ عمل می‌کنند و وسیله نقلیه در کمتر از صد متر توقف خواهد کرد. فقط در خارجی ترین لبه پل امکان سقوط وجود دارد که این هم در صورت خرابی همزمان دستگاه هدایت خودکار، ردیابها و ترمزها پیش می‌آمد و ممکن بود فقط یک بار در بیست سال روی دهد.

تا اینجا خوب بود. اما بعد سرمهندس نکته‌ای را اضافه کرد. شاید قصد چاپ آن را نداشته و یا شاید هم شوخی کرده بود. او اضافه کرده بود که درصورت چنین خرابیهایی، هر چه سریعتر اتومبیل از پل سقوط کند بهتر است، زیرا به پل زیبایش آسیب کمتری می‌رساند....

نیازی به گفتن نیست که سرانجام پل را همراه با کابلهای واکنشی در لبه‌های خارجی ساختند و تا جایی که راجاسینگ می‌دانست هنوز هیچ ماشینی به داخل مدیترانه شیرجه نرفته بود. اما ظاهراً مورگان قصد داشت اینجا، در یاکاگالا خودش را فدای جاذبه یا نیروی گرانش کند. زیرا عمل دیوانه‌وارش دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد.

حالا دیگر چه کار می‌کرد؟ در کنار تخت فیل روی زانو نشسته بود و جعبه مکعبی کوچکی به اندازه کتابهای قدیمی در دست داشت. راجاسینگ به زحمت آن را می‌دید و اعمال مهندس با آن بی معنی بود.

scan by Bolverk

شاید دستگاه تحلیلگر بود، ولی نمی‌دانست مورگان چه علاقه‌ای به ترکیب کانی یاکاگالا دارد.

آیا قصد داشت چیزی در اینجا بسازد؟ البته هیچ‌کس چنین اجازه‌ای نمی‌داد و به نظر راجاسینگ چنان ساختمان جدیدی نمی‌توانست جاذبه‌ای برای مردم داشته باشد و از طرفی خوشبختانه دیگر از شاهان دیوانه و خودبزرگ‌بین هم خبری نبود. به هر حال او با دیدن واکنش شب گذشته مورگان مطمئن بود که این مهندس تا آمدن به تپروبانی تاکنون حتی اسم یاکاگالا را نشنیده بوده است.

سپس راجاسینگ که همیشه با افتخار ادعا می‌کرد در هر شرایطی برخودش مسلط است، با دیدن وضعیت غیرمنتظره از وحشت فریادی کشید. ونوار مورگان با خونسردی از لبه پرتگاه به داخل فضای خالی قدم برداشت.

www.good-life.ir

هنرمند

۶

کالیداسا به محض آنکه بر نفسش مسلط شد، گفت: «مرد پارسی را احضار کنید.» بالا آمدن از محل نقاشیها تا تخت فیلی دشوار نبود و حالا که دیواری کنار راه پله‌ای که بر صخره عمودی کنده بودند، ساخته شده بود، از هر لحاظ امن هم بود. اما این صعود خسته‌کننده بود. کالیداسا اندیشید تا چند سال می تواند بدون کمک برده‌ها این مسیر را طی کند؟ گرچه برده‌ها می توانستند حملش کنند، اما برای شکوه و وقار پادشاهان مناسب نبود. و تحمل نکردنی بود که چشمانی به غیر از چشمان خودش به یک صد الهه و یک صد ندیمهٔ زیبایشان که دربار آسمانیش را تشکیل می دادند، نظر کند.

بنابراین از حالا نگهبانی در کنار در ورودی پلکان که تنها راه منتهی به کنار بهشت خصوصی کالیداسا از کاخ محسوب می شد، می ایستاد و شبانه روز از آنجا نگهبانی می شد. بعد از ده سال تلاش، اکنون رؤیایش به واقعیت پیوسته بود. برخلاف تصور و خواسته روحانیان حسودِ کوه مقابل، حالا او به خدایان پیوسته بود.

فرداز[1] با وجود سالها زندگی زیر نور خورشید تپروبانی، پوستی به

scan by Bolverk

سفیدی رومیها داشت. امروز در حالی که در مقابل شاه تعظیم می‌کرد رنگش پریده‌تر و چهره‌اش ناراحت‌تر از همیشه به نظر می رسید.

کالیداسا متفکرانه به او نگریست. سپس با رضایت خاطر لبخندی زد و گفت: «مرد پارسی، کارت عالی بود. آیا در دنیا هنرمندی وجود دارد که بتواند زیباتر از تو کار کند؟»

فرداز پیش از آنکه پاسخ دهد، غرور و افتخارش را با احتیاط همراه کرد و با تردید گفت: «قربان، تا جایی که می دانم وجود ندارد.»

ـ آیا دستمزد خوبی به تو پرداخته‌ام؟

ـ من کاملاً راضی هستم.

کالیداسا اندیشید این جواب هیچ دقیق نبود. او پیوسته تقاضای پول، دستیاران بیشتر و مصالح گران قیمتی را داشت که باید از سرزمینهای دور می‌آوردند. اما نباید از هنرمندان توقع داشت که مسائل مالی و اقتصادی را درک کنند و یا بدانند که چگونه خزانه سلطنتی برای ساخت این کاخ و پیرامونش از پول خالی شده است.

ـ حالا که کارت تمام شده است، چه درخواستی داری؟

ـ از شما اجازه می خواهم تا به اصفهان برگردم و از خویشاوندانم دیدار کنم.

کالیداسا انتظار چنین پاسخی را داشت و از تصمیمی که باید می‌گرفت متأسف بود. اما سلاطین زیادی در مسیر طولانی ایران وجود داشتند که اجازه نمی دادند هنرمند یا کاگالا از میان چنگال حریصشان بگریزد. خدایان نقاشی شده بر دیواره جنوبی نیز باید تا ابد بی نظیر و بی رقیب باقی می ماندند.

شاه با خونسردی گفت: «مشکلی وجود دارد.» رنگ چهره فرداز بیش از پیش پرید و شانه‌هایش فرو افتادند. لازم نبود هیچ پادشاهی توضیحی برای تصمیماتش بدهد. اما آنها مانند دو هنرمند با هم صحبت می‌کردند.

1. Firdaz

www.good-life.ir

ـ تو به من کمک کردی به خدایی تبدیل شوم. این خبر به سرزمینهای دیگر نیز رسیده است. اگر از پناه من خارج شوی دیگران هم از تو درخواستهای مشابهی خواهند کرد.

هنرمند برای چند لحظه ساکت ماند. تنها صدایی که شنیده می شد، ناله باد بود که گه گاه با دیدن این منظره ساکت می شد. سپس فرداز با صدایی که به سختی شنیده می شد، پرسید: «پس اجازه خروج نمی دهید؟»

ـ تو می توانی با ثروتی کافی برای تمام عمرت بروی، اما به این شرط که هرگز برای هیچ شاه دیگری کار نکنی.

فرداز فوراً گفت: «من با تمام وجود چنین قولی می دهم.»

کالیداسا با اندوه سرتکان داد و گفت: «آموخته‌ام که به کلمات هنرمندان اعتماد نکنم، به ویژه زمانی که تحت سلطهٔ خودم نیستند. بنابراین باید پشتوانه‌ای برای آن قول داشته باشم.»

کالیداسا با تعجب متوجه شد که فرداز دیگر دودل و نامطمئن نیست. گویی سرانجام تصمیم مهمی را گرفته و آرام شده بود.

او گفت: «می فهمم.» سپس برخاست و به عمد پشت به شاه کرد، گویی دیگر ارباب وجود خارجی ندارد و مستقیم به خورشید سوزان نگریست.

کالیداسا می دانست که خورشید خدای پارسیان است و کلماتی که فرداز زمزمه می‌کند دعایی به زبان خودش است. خدایان بدتری هم برای پرستش وجود داشتند. هنرمند مستقیم به دایره آتشین زل زد، گویی می دانست که این آخرین دیدارش با آن است.

شاه فریاد زد: «او را بگیرید!»

نگهبانان با سرعت پیش دویدند، ولی دیگر دیر بود. فرداز با آنکه احتمالاً دیگر کور شده بود، اما با دقت حرکت کرد و با سه قدم به دیوار کوتاه رسید و از آن گذشت. او در طول سقوطش به باغی که در سالیانی دراز ساخته بود، هیچ صدایی نکرد و زمانی هم که مهندس یاکاگالا به

scan by Bolverk

پایین ترین نقطه شاهکارش رسید، هیچ صدای برخوردی شنیده نشد.

کالیداسا تا چندین روز عزاداری کرد، اما وقتی آخرین نامه مرد پارسی به اصفهان را به دست آورد، خشمگین شد. شخصی به فرداز گفته بود که وقتی کارش تمام شود، او را کور خواهند کرد و این دروغی بزرگ بود.

شاه هرگز منبع آن شایعه را پیدا نکرد، گرچه عده زیادی برای اثبات بی‌گناهیشان به آرامی در زیر شکنجه مُردند. از اینکه مرد پارسی این دروغ را باور کرده بود، غمگین شد. او باید می دانست که هیچ هنرمندی هنرمند دیگری را از نعمت دیدن محروم نمی‌کرد.

کالیداسا مردی بیرحم و یا نمک نشناس نبود. او معادل وزن فرداز طلا ـ و یا دست کم نقره ـ به او می پرداخت و پیشخدمتانی به همراهش می فرستاد تا باقیماندهٔ عمرش را از او مواظبت کنند.

به این ترتیب، هنرمند پارسی دیگر به دستش نیازی نداشت و پس از مدتی از نبود آنها ناراحت نمی شد و رنج نمی کشید.

www.good-life.ir

کاخ‌شاه_خدا

۷

ونوار مورگان به خوبی نخوابیده بود و این امر غیرطبیعی بود. او همیشه از خودآگاهی و بینش خود نسبت به محرکها و احساساتش به خود می‌بالید. و حالا می‌خواست بداند چرا خوابش نمی‌برد.

به آرامی و در حالی که نخستین روشناییهای سحر را در اتاق هتلش تماشا می‌کرد و صدای زنگ مانند پرندگان را می‌شنید، شروع به مرتب کردن افکارش کرد. اگر نتوانسته بود زندگیش را به گونه‌ای برنامه‌ریزی کند که با مسائل غیرمترقبه روبه‌رو نشود، هرگز به سرمهندسی شرکت ساختمانی جهانی منصوب نمی‌شد. گرچه هیچ انسانی از حوادث و بخت و قضا و قدر مصون نبود، اما او تمام اقدامات لازم را برای حفظ موقعیت و آبرویش انجام داده بود. آینده‌اش تا جایی که توانسته بود، مستحکم و روشن بود. حتی اگر به صورت ناگهانی می‌مرد، برنامه‌ای را که به حافظه رایانه‌اش سپرده بود، رؤیاهای شیرینش را حفاظت می‌کرد تا به اجرا درآیند.

تا دیروز حتی اسم یاکاگالا را هم نشنیده بود و تا چند هفته پیش اطلاعاتش درباره تپروبانی بسیار اندک بود، تا اینکه منطق و استدلال و

scan by Bolverk

اهدافش او را به سوی جزیره کشاند. باید الان آنجا را ترک کرده باشد ولی کارش را حتی شروع هم نکرده بود. از بر هم خوردن برنامه‌هایش ناراحت و نگران نبود، آنچه که آشفته‌اش می‌کرد این بود که به وسیله نیروهایی درک نشدنی تحت تاثیر قرار گرفته بود.

با این حال، حس هراس برایش کاملاً آشنا بود. زمانی که کودک بود و بادبادکش را در پارکهای سیدنی پرواز می‌داد، با این حس خو گرفته بود، آن هم درست در کنار برجهای سنگی پل بندر سیدنی.

آن برجهای کوه مانند دو قلو، دوران کودکی و آینده‌اش را به شدت تحت تأثیر قرار داده بود. شاید به هر حال مهندس می‌شد، اما محیط تولدش باعث شد تا سازنده پلها شود. به این ترتیب او نخستین مردی بود که پیاده از مراکش به اسپانیا رفت، در حالی که سه کیلومتر پایینتر آبهای متلاطم مدیترانه می‌خروشیدند، و در آن لحظهٔ پیروزی هرگز گمان نمی‌کرد که مبارزهٔ عظیمتری را پیش رو خواهد داشت.

اگر در انجام وظیفه‌ای که پیش رو داشت، موفق می‌شد برای قرنها مشهور می‌شد. از هم اکنون ذهن، توانایی و اراده‌اش را به طور کامل به این هدف اختصاص داده بود. با این حال به شدت تحت تأثیر دستاوردهای مهندس ـ معماری که دو هزار سال پیش مرده بود و به فرهنگی بیگانه تعلق داشت، قرار گرفته بود. باید راز وجودی کالیداسا را هم به آن اضافه کرد. چرا یاکاگالا را ساخته بود؟ شاید او هیولایی خطرناک بوده است، ولی شخصیتش چیزی را در زوایای مخفی قلب مورگان برمی‌انگیخت.

سی دقیقه دیگر خورشید طلوع می‌کرد. دو ساعت تا صبحانه با سفیر فرصت داشت. به اندازه کافی فرصت داشت و شاید مجال دیگری پیدا نمی‌کرد.

مورگان مردی نبود که وقتش را تلف کند. در کمتر از یک دقیقه شلوار نخی و پیراهنش را پوشید، اما بررسی و انتخاب و پوشیدن کفش اندکی بیشتر طول کشید. گرچه در سالهای اخیر به کوهنوردی نرفته بود، اما

www.good-life.ir

همیشه یک جفت پوتین قوی ولی سبک وزن به همراه داشت. درشغل او این کفش از اهمیت خاصی برخوردار بود.

زمانی که در اتاقش را بست، ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد. چند لحظه با تردید در راهرو ایستاد ولی بعد لبخندی زد و شانه بالا انداخت. ضرری نداشت....

مورگان به اتاق برگشت، در چمدانش را باز کرد و جعبه کوچک و پهنی به اندازه ماشین حساب جیبی را برداشت. میزان برق باتری و سامانه فرمان دستی را بررسی کرد و آن را به کمربندش آویخت. حالا آماده بود وارد سرزمین روح زدهٔ کالیداسا شود و با تمام عجایب آن رو به رو شود.

در حالی که مورگان از شکاف دیوار بزرگ که بیرونی ترین خط دفاعی قلعه بود، گذشت، خورشید طلوع کرده و اولین انوار زیبایش را به خوش آمدگویی بر پشت مورگان فرو تاباند. در مقابلش پلی سنگی و باریک از فراز آب راکد خندق می‌گذشت. خندق در هر طرف تا نیم کیلومتر گسترده شده بود. گله‌ای قو با امید از میان نیلوفرها به سمت او شنا کردند و وقتی فهمیدند غذایی برایشان نیاورده است به اعتراض پرهایشان را بر هم زدند و پراکنده شدند. در طرف دیگر پل به دیواری کوتاهتر رسید و از پله هایی که از میان دیوار می‌گذشت، بالا رفت. اکنون باغهای کامیابی و در ورای آن صخره را پیش رو داشت.

فواره ها درطول محور باغها با ضرباهنگی کند بالا رفته و سپس می‌افتادند، گویی با هم نفس می‌کشیدند. هیچ انسان دیگری آنجا نبود و تمام یاکاگالا را در اختیار داشت. ممکن نبود اینجا در طول هزار و هفتصد سالی که در جنگل گم شده بود، یعنی از زمان مرگ کالیداسا تا هنگام کشف به وسیله باستان شناسان سده نوزدهم، چنین تنها بوده باشد.

مورگان در طول خط فواره ها پیش رفت و قطرات ریز آب را بر روی پوستش حس کرد و یک بار ایستاد تا جویهای سنگی حجاری شده زیبا را که مسلماً اصل بود و آب در آنها جاری بود، تماشا کند. اندیشید مهندسان هیدرولیک باستان چگونه آب را برای فواره ها بالا می‌آوردند و چگونه

scan by Bolverk

اختلاف فشار را ایجاد و اداره می‌کردند. این آبهای جهنده به سوی آسمان باید برای آن شاهدان اولیه بسیار زیبا و خارق العاده بوده باشد.

اکنون راه پله‌ای سنگی و با شیب تند را پیش رو داشت. سطح پله ها آن قدر باریک بود که پوتین مورگان به طور کامل روی آنها جای نمی‌گرفت. آیا مردمی که این محل زیبا را ساخته بودند پاهای کوچک داشتند؟ و یا شاید راه حلی عاقلانه توسط معمار بود تا مهمانان ناخوانده را دلسرد کند؟ مسلماً صعود از این پله ها که گویی برای کوتوله ها ساخته شده بود با شیب شصت درجه برای سربازان دشوار به نظر می رسید.

پس از گذر از سکویی کوچک و بعد راه پله‌ای مشابه، خودش را در تالار شیب داری در کنار صخره ها یافت. حالا بیش از پنجاه متر بالاتر از سطح دشت قرار داشت، اما منظره مقابل به وسیله دیواری بلند و پوشیده از گچی زرد رنگ از نظر پنهان بود. صخره های بالا سر پیش آمده بودند، گویی اگر به خاطر باریکه‌ای از آسمان آبی نبود، در داخل تونلی قدم برمی داشت.

گچ دیوار تازه و نو به نظر می رسید. باور این حقیقت که کارگران دو هزار سال پیش، پس از پایان کارشان آنجا را ترک کرده اند، مشکل بود. اینجا و آنجا بر سطح صیقلی و آینه مانند پیامهایی حک شده بود. گویی جهانگردان می خواستند با باقی گذاشتن آنها به ابدیت بپیوندند. تعداد کمی از آنها با الفبایی نوشته شده بود که مورگان می فهمید و آخرین آنها مربوط به ۱۹۳۱ بود. پس از آن تاریخ اداره باستان شناسی جلو چنان لاابالی گریهایی را گرفته بود. بیشتر کلمات با حروف منحنی و گرد تپروبانیایی نوشته شده بودند. مورگان از برنامهٔ شب گذشته می دانست که بیشتر آنها اشعاری مربوط به قرن دوم و سوم است. تا مدتی کوتاه پس از مرگ کالیداسا، و به لطف اسطورهٔ شاه شکست خورده، یاکاگالا محل جذب جهانگردان بود.

در میانهٔ راه تالار سنگی به درهای قفل شده آسانسور کوچکی رسید که مردم را به محل نقاشیهای مشهور در ارتفاع بیست متر بالاتر از تالار،

www.good-life.ir

می برد. برای دیدن نقاشیها به بالا نگریست. اما سکوی قفس تماشاگران که مانند قفس پرندگان بر دیواره صخره قرار داشت، جلو دیدش را می‌گرفت. راجاسینگ گفته بود که بعضی جهانگردان و مسافران وقتی نگاهی به محل تابلوها می انداختند، تصمیم می‌گرفتند به دیدن قناعت کنند.

مورگان برای نخستین بار می توانست یکی از عجایب یاکاگالا را مورد تحسین قرار دهد. چگونگی کشیدن نقاشیها مهم نبود، زیرا داربستی از چوب خیزران بر این مشکل غلبه می‌کرد. سؤال مهم این بود که: چرا؟ هیچ‌کس نمی توانست پس از تکمیل نقاشیها آنها را به خوبی ببیند. از پایین صخره آنها لکه رنگهایی نامفهوم دیده می شدند و از تالار زیرین دید مناسبی وجود نداشت. شاید حق با کسانی بود که ادعا می‌کردند این تصاویر فقط ارزش مذهبی و سحرآمیز داشته‌اند، درست مانند نقاشیهای عصر حجر که در غارهای دست نیافتنی کشیده شده بودند.

نقاشیها باید صبر می‌کردند تا نگهبانها آمده و در آسانسور را باز می‌کردند. چیزهای دیدنی زیاد دیگری هم وجود داشت. یک سوم راه تا قله را پیموده بود و راهرو همچنان برکناره صخره رو به بالا صعود می‌کرد.

دیوار زرد بلند به کنگره‌ای کوتاه منتهی شد و مورگان بار دیگر توانست زمینهای مقابل را ببیند. آنجا، در زیر پایش باغهای کامیابی دیده می شد و او می توانست نه تنها اندازه عظیم باغها را تحسین کند (یعنی از باغهای کاخ ورسای پاریس هم بزرگتر بودند؟)، بلکه از تماشای طرح ماهرانه آنها و نحوه‌ای که دیوارهای عظیم و بلند و خندق از آنها در برابر جنگل محافظت می‌کردند، غرق حیرت شود.

هیچ‌کس نمی دانست که در دوران کالیداسا چه درختان و گلهایی در باغها نگهداری می شده‌اند، اما شکل کلی دریاچه‌های مصنوعی، جوی‌های آب، معابر و فواره‌ها دست نخورده باقی مانده بود. همان طور که به صعود و فرود آب فواره‌ها نگاه می‌کرد، به یاد جمله‌ای از برنامه شب گذشته افتاد:

scan by Bolverk

از بهشت تا تپروبانی چهل منزل است، شاید آنجا نوای فواره‌های بهشت را بشنوی.

مدتی این کلمات را در ذهنش زیر و رو کرد: فواره‌های بهشت. آیا کالیداسا قصد داشت بر زمین باغی برای خدایان خلق کند تا ادعای ابدیت خودش را اثبات کند؟ در این صورت تعجبی نداشت که روحانیون او را کافر دانسته و هرچه را که ساخته بود، نفرین کردند.

سرانجام تالار درازکه برتمام دیواره غربی صخره رو به بالا کشیده شده بود به پلکان پر شیب دیگری منتهی شد. اما این راه پله پهن‌تر و بالا رفتن از آن راحت‌تر بود. هنوز راه زیادی تا کاخ باقی مانده بود. پله‌ها به سکویی مصنوعی ختم شدند. اینجا باقیمانده هیولای شیر مانند عظیمی بود که زمانی چهره صخره را تحت تأثیر قرار داده و ترس را بر قلب کسانی که به آن می نگریستند، می نشاند. از دل صخره پنجه‌های شیری به کمین نشسته و عظیم بیرون زده بود که چنگالهای آن به تنهایی به اندازه نصف قد انسان بود.

به غیر از راه پله‌ای از سنگ خارا که از میان آنچه که زمانی سرشیر محسوب می شد، می‌گذشت، چیز دیگری باقی نمانده بود. این اثر گرچه خراب و ویران شده بود، با این حال انسان را به شدت تحت تأثیر قرار می داد. هر کس که جرأت ورود به پناهگاه ـ دژ شاه ـ را داشت باید از میان آرواره‌های هیولا می‌گذشت.

آخرین مرحله صعود از صخره که تقریباً عمودی بود، باید به وسیله نردبانهای حفاظ دار فلزی که برای اطمینان خاطر بازدیدکنندگان ترسو ساخته شده بود، صورت می‌گرفت. به مورگان اخطار شده بود که خطر اصلی ارتفاع و سرگیجه ناشی از پرتگاه نبود. گله‌های عظیم زنبورهای سرخ بزرگ که در حالت عادی سر به راه بودند، در غارهای کوچک صخره‌ای زندگی می‌کردند و بازدیدکنندگانی که پر سر و صدا بودند، گاهی باعث ناراحتی آنها شده و با نتایج بدی رو به رو شده بودند.

دو هزار سال پیش، دیواره شمالی یاکاگالا پوشیده از دیوارها و

www.good-life.ir

استحکاماتی بود تا منظره مناسبی به ابوالهول تپروبانیایی بدهد و در پس آن دیوارها بی‌گمان راه پله‌هایی برای صعود آسان به قله وجود داشته است. اما اکنون گذر زمان، آب و هوا و دستان انتقامجوی انسانها همه چیز را نابود کرده بود. فقط صخره‌هایی برهنه با شیارهایی افقی و برآمدگیهای باریک که روزگاری پی بناهای ناپدید شده را تشکیل می‌دادند، وجود داشت.

ناگهان صعود به پایان رسید. مورگان خودش را در جزیره شناور کوچکی یافت که دویست متر بالاتر از زمینهای مسطح پوشیده از درختان و مزارع قرار داشت، مگر از سوی جنوب که کوههای مرکزی افق را از نظر پنهان می‌کردند. او کاملاً از تمام دنیا جدا و در عین حال ارباب آنچه که می‌دید، بود. از زمانی که بر فراز ابرهایی که پل افریقا ـ اروپا را پنهان کرده بودند، ایستاده بود، احساس رضایت مشابهی نکرده بود. اینجا محل اقامت و زندگی یک شاه ـ خدا بود و ویرانه‌های کاخش در همه سو پراکنده بود.

تمام مساحت مسطح قله پوشیده از دیوارهای ویران، آوار آجرهای خراب شده به وسیله باد و باران و راههای رفت و آمد پوشیده از سنگ خارا بود. مورگان در ضمن حفرهٔ بزرگ و عمیقی دید که احتمالاً محل ذخیره آب بوده است. تا وقتی که جریان آب اندکی به آنجا جاری می‌شد، تعداد اندکی مردان مصمم می‌توانستند تا ابد از آن محل دفاع و محافظت کنند. اما یاکاگالا اگر هم به منظور قلعه‌ای دفاعی ساخته شده بود، هرگز مورد آزمایش قرار نگرفت. آخرین دیدار سرنوشت ساز کالیداسا با برادرش در فاصله‌ای دور از دیوارهای بیرونی صورت گرفته بود.

مورگان که زمان را فراموش کرده بود، در میان پایه‌های کاخی که زمانی چون تاج بر قله صخره نشسته بود، پرسه زد. سعی کرد با آنچه که می‌بیند به ذهنیت معمار این بنا راه یابد. چرا اینجا معبری وجود داشت؟ آیا این پله‌ها به طبقهٔ دیگری می‌رفته است؟ اگر این گودال حمام بود،

scan by Bolverk

چگونه آب به آنجا می‌آوردند و چگونه آب مصرف شده را تخلیه می‌کردند؟ او چنان غرق تحقیقاتش بود که ابتدا متوجه گرمای فزاینده نور خورشید که از آسمان صاف فرو می‌تابید، نشد.

دشت زمردین زیر پایش اندک اندک بیدار می‌شد. گله‌ای از تراکتورهای روباتی درخشان و رنگارنگ به سوی مزارع برنج می‌رفتند. گرچه غیرممکن به نظر می‌رسید، اما فیلی تلاش می‌کرد اتوبوسی را که کنار جاده‌ای واژگون شده بود، به جاده برگرداند. حتماً سرعت اتوبوس هنگام گذر از پیچ جاده خیلی زیاد بوده است. مورگان می‌توانست حتی جیغهای فیلبان را که در پس گوشهای بزرگ نشسته بود، بشنود. تعداد زیادی جهانگردان به سان لشکری از مورچه‌ها از سوی هتل یاکاگالا وارد باغهای کامیابی می‌شدند. دیگر نمی‌توانست از تنهایی لذت ببرد.

تحقیقاتش را در میان آوار بنای تاریخی به پایان برده بود، گرچه می‌دانست انسان می‌تواند تمام عمرش را در آنجا صرف تحقیق و جستجو کند. از اینکه می‌توانست مدتی بر نیمکتی سنگی در لبه پرتگاه دویست متری که رو به آسمان جنوب داشت، استراحت کند، خوشحال شد.

مورگان رشته کوههای دور دست را که تا اندازه‌ای در مه آبی رنگی فرو رفته بودند، از نظر گذراند. در همین حال متوجه شد چیزی را که تکه‌ای ابر تصور کرده بود، اصلاً ابر نیست. آن مخروط مه مانند ساخته باد و بخار نبود. هیچ تردیدی در مورد آن تقارن هندسی بر فراز تکه ابرهای بی‌شکل وجود نداشت.

برای لحظه‌ای شوک حاصل از تشخیص، چیزی جز شگفت‌زدگی در ذهنش باقی نگذاشت و یا شاید هم احساس ترسی خرافی. باورش نمی‌شد کسی بتواند از یاکاگالا، کوه مقدس را با چنین وضوحی ببیند. اما واقعاً آنجا بود و به آرامی از سایه شب بیرون می‌آمد و آماده روزی دیگر می‌شد. اگر او موفق می‌شد، این کوه، به زودی آیندهٔ دیگری را در پیش می‌گرفت.

مورگان تمام ابعاد و ویژگیهای زمین شناسی آن کوه را می‌دانست. آن

www.good-life.ir

را به وسیله ماهواره و دستگاه های عکسبرداری سه بعدی نقشه برداری کرده بود. اما دیدن کوه با چشمان خودش و برای نخستین بار، وجودی واقعی به کوه بخشید. زیرا تاکنون همه چیز فقط جنبه نظری داشت و یا شاید از آن هم کمتر. بارها پیش از سحر با این کابوس بیدار شده بود که تمام طرحش چیزی جز رؤیا و تخیل نبوده و به جای شهرت خنده و تمسخر دنیا را برایش به ارمغان آورده است. هنگام ساخت پل بارها آن طرح را «حماقت مورگان» نامیده بودند. در این صورت این آخرین رؤیا و آرزویش را چه می نامیدند. اما تاکنون هیچ سد بشری نتوانسته بود او را از اجرای طرحهایش منصرف کند. طبیعت دشمن او بود، دشمنی دوست داشتنی و به دور از نیرنگ که همیشه منصفانه عمل می‌کرد، ولی همواره از کوچکترین نکته ندیده گرفته شده و بی احتیاطی، نهایت استفاده را می‌کرد. در حال حاضر تمام نیروهای طبیعی در آن قلهٔ مخروطی دوردست متجلی شده بودند، قله‌ای که به خوبی می شناخت ولی هنوز زیر پایش حس نکرده بود.

مورگان نیز مانند کالیداسا از همان نقطه از فراز دشت سرسبز، به بررسی راهبرد و برنامه کارش اندیشید. برای کالیداسا، سریکاندا نشان دهندهٔ قدرت روحانیان و خدایان بود که بر ضد او متحد شده و توطئه می‌کردند. اکنون گرچه دوران خدایان به سر بود، اما رهبانان باقی بودند. آنها نشانهٔ چیزی درک ناپذیر بودند و به همین دلیل همه با احترام با آنها رفتار می‌کردند. زمان برگشتن فرا رسید. نباید دوباره دیر می‌کرد، خصوصاً به دلیل بی دقتی خودش. زمانی که از تخت سنگی برخاست، ناگهان نکته‌ای که برای چند دقیقه ضمیر ناخودآگاهش را نگران کرده بود، در مغزش درخشید. عجیب بود که چنین تخت حجاری شده زیبایی را بر پشت فیلی سنگی در لبه چنان پرتگاهی ساخته باشند....

مورگان نمی توانست در برابر چنان مبارزه طلبی فکری مقاومت کند. در حالی که برفراز پرتگاه به جلو خم می شد، سعی کرد بار دیگر ذهن مهندسیش را با همکارش که دوهزار سال پیش مرده بود، همراه و هماهنگ کند.

scan by Bolverk

مالگارا

۸

حتی نزدیکترین دوستان شاهزاده مالگارا نتوانستند احساس او را هنگامی که برای آخرین بار به برادر و همبازی دوران کودکیش می نگریست، درک کنند و بفهمند. میدان جنگ آرام بود. حتی فریاد زخمیها یا به ضربه شمشیرها ساکت شده بود.

شاهزاده پس از مدتی طولانی به سوی مردی که ردای زرد پوشیده بود، برگشت و گفت: «حضرت بودهیدهارما، شما تاج بر سر او گذاشتید. حالا می توانید خدمت دیگری هم به کالیداسا بکنید. ترتیبی دهید تا احترامی را که شایسته شاهان است، دریافت کند.»

روحانی ارشد مدتی ساکت ماند. سپس با نرمی پاسخ داد: «او معابد ما را خراب و روحانیان را آواره کرد. اگر به خدایی هم معتقد بوده، حتماً سیوا[1] بوده است.»

مالگارا با لبخندی هراس آور دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت، لبخندی که ماهانا یاک ترو در طول سالیان آینده پیش از اینها شاهدش

1. Siva

www.good-life.ir

می بود.

شاهزاده با لحنی تلخ گفت: «او نخستین فرزند پاراوانای کبیر بود و بر تخت سلطنت تپروبانی نشست و شیطان درونش هم به همراه خودش مرد. وقتی جسدش را سوزاندید ترتیبی دهید تا مراسم مذهبی کامل برایش انجام دهید و خاکسترش با مراسم کامل دفن شود. به خودتان جرأت ندهید بدون انجام این مراسم به سریکانادا برگردید.»

ماهانایاک ترو به آرامی تعظیم مختصری کرد و گفت: «مراسم طبق درخواست و تمایل شما انجام خواهد شد.»

مالگارا به دستیارانش گفت: «کار دیگری باقی مانده است. ما حتی در هندوستان هم وصف فواره‌های کالیداسا را شنیدیم: پیش از ورود رانا پورا مایلم از آنجا دیدن کنم....»

از قلب باغهای کامیابی که کالیداسا را غرق لذت می‌کرد، دود مراسم تشییع و سوزاندن جسد کالیداسا به آسمان برخاست و پرندگان لاشخوری راکه در آن اطراف بودند، ترساند. مالگارا با رضایت خاطر ایستاد و دود راکه نشانه غلبه‌اش بود و به هوا برمی‌خاست تا خبر پیروزیش را به همه اعلام کند، تماشا کرد. اکنون همه می‌دانستند که حکومت جدیدی بر سر کار آمده است.

وگویی در پی دشمنی قدیمی آنها، آب فواره‌ها به رقابت با آتش رفت و به سوی آسمان سرکشید و سپس با خشم بر سطح استخر برگشت. اما مدتها پیش از آنکه آتش خاموش شود، ذخیره آب به پایان رسید و فواره‌ها نیز مانند خرابه‌ای فرو نشستند و مردند. پیش از آنکه دوباره در باغهای کالیداسا برخیزند، امپراتوری روم آمد و رفت، ارتش اسلام افریقا را هم فتح کرد، کوپرنیک نظریه مرکزیت زمین در منظومه شمسی را باطل کرد، اعلامیه استقلال امریکا امضا شد و بشر بر سطح ماه پاگذاشت....

مالگارا منتظر شد تا آتش به خاکستر تبدیل شد و فقط نقاط آتشین باقی ماند. زمانی که دود از چهرهٔ یاکاگالا زدوده شد، به کاخی که بر قلهٔ صخره قرار داشت، نگریست و مدتی طولانی در سکوت آن را تماشا و تحسین

scan by Bolverk

کرد.

و سرانجام گفت: «هیچ انسانی نباید با خدایان رقابت کند. پس ویران باد کاخ بهشت نما.»

www.good-life.ir

ریسمان

راجاسینگ در حالی که برای صبحانه در فنجانها قهوه می ریخت، گفت: «نزدیک بود از کار شما دچار سکته قلبی شوم. ابتدا فکر کردم دستگاه ضد جاذبه دارید ــ اما می دانستم که چنین چیزی غیرممکن است. چگونه این کار را کردید؟»

مورگان با لبخندی گفت: «از شما عذر می خواهم. اگر می دانستم مرا تماشا می کنید، حتماً اعلام خطر می کردم. البته این کاری از پیش برنامه ریزی شده نبود. اول فقط می خواستم اندکی بر روی صخره قدم بزنم، اما بعد آن تخت سنگی مرا کنجکاو کرد. می خواستم بدانم چرا آن را در لبه پرتگاه گذاشته اند و به همین دلیل تصمیم گرفتم تحقیقاتی انجام دهم.»

ــ این راز بزرگی نیست. در زمانی دور سکویی که احتمالاً چوبی بوده است، در سمت پرتگاه وجود داشته که از آن راه پله ای از کاخ به سمت نقاشیها پایین می رفت. هنوز هم می توان شیارهای روی صخره را که به همین دلیل حفر شده اند، مشاهده کرد.

مورگان با دلخوری گفت: «من هم همین را کشف کردم. باید حدس

scan by Bolverk

می زدم که قبلاً کسی این حقیقت را فهمیده است.»

راجاسینگ اندیشید: آن هم دویست و پنجاه سال پیش و توسط آرنولد لث بریج[1] انگلیسی که مردی فعال و اولین مدیر باستان شناسی تپروبانی بود. او نیز مانند تو خودش را از لبه پرتگاه آویزان کرد. خوب، البته نه به شیوهٔ تو...

مورگان جعبه فلزی کوچکی را که در انجام این معجزه به او کمک کرده بود، بیرون آورد. فقط تعدادی دکمه و صفحه ای برای نمایش کلمات و ارقام روی آن بود. در نظر تمام مردم دنیا شبیه وسیله ای مخابراتی بود.

مورگان با افتخار گفت: «این است. از آنجا که قدم زدن عمودی مرا به طول صد متر دیده اید، حتماً کار آن را به خوبی درک کرده اید.»

ــ عقل سلیم می گوید فقط یک جواب منطقی وجود دارد، ولی حتی تلسکوپ عالی من آن را تأیید نکرد. می توانستم قسم بخورم که شما به هیچ چیز تکیه نکرده بودید.

ــ من قصد چنین نمایشی را نداشتم، اما حتماً شما را به شدت تحت تأثیر قرار داده است. حالا نوبت تبلیغات است. لطفاً انگشتتان را در این حلقه فرو کنید.

راجاسینگ تأمل کرد. مورگان حلقه ای فلزی که تقریباً دو برابر حلقهٔ ازدواج بود، در دست داشت، گویی دارای جریان برق بود.

راجاسینگ پرسید: «شوک وارد می کند؟»

ــ شوک؟ خیر. شاید متحیر شوید. سعی کنید آن را به سمت خودتان بکشید.

راجاسینگ به آرامی و با تردید حلقه را گرفت، اما نزدیک بود آن را رها کند. حلقه کوچک زنده به نظر می رسید و به سمت مورگان کشیده می شد و یا به عبارت بهتر به سمت جعبه ای که در دست مهندس بود، واپس می رفت. سپس صدای آرامی از جعبه شنیده شد و پیرمرد احساس کرد که

1. Arnold Lethbridge

www.good-life.ir

انگشتش با نیروی مرموزی به جلو کشیده می شود. از خود پرسید که آیا مغناطیسم است؟ مسلماً جواب منفی بود، هیچ آهنربایی نمی توانست این‌گونه عمل کند. نظریه باورنکردنی و نامحتملش به احتمال قوی درست بود، چون راه حل دیگری وجود نداشت. آنها درگیر مسابقه طناب‌کشی با طنابی نامرئی بودند.

راجاسینگ با وجود دقت نتوانست هیچ اثری از سیم یا نخی میان حلقه‌ای که در انگشت داشت و جعبه‌ای که در دست مورگان بود، ببیند. دست دیگرش را دراز کرد تا فضای خالی بین خودش و مهندس را بررسی کند، اما مورگان با سرعت دست او را پس زد.

سپس گفت: «عذر می خواهم. تمام کسانی که با این واقعیت روبه رو می شوند، همین کار را می‌کنند. اما نزدیک بود خودتان را به شدت مجروح کنید.»

ـ پس شما سیمی نامرئی دارید. جالب بود ـ اما این سیم به غیر از حقه های نمایشی به چه کار دیگری می آید؟

مورگان لبخند شادی زد و گفت: «شما را برای نتیجه‌گیریتان سرزنش نمی‌کنم. این واکنش عادی همه است. اما اشتباه می‌کنید. علت آنکه نمی توانید سیم را ببینید این است که فقط چند میکرون قطر دارد. حتی از تار عنکبوت هم باریکتر است.»

راجاسینگ اندیشید سرانجام نتیجه یک کار تحقیقاتی خوب را دیدم و گفت: «باورنکردنی است. ولی جنسش چیست؟»

ـ این نتیجهٔ دویست سال تحقیقات فیزیک جامدات است. این نخ از کریستال الماسی یک بُعدی که کربن خالص هم نیست، ساخته شده است. چندین عنصر دیگر هم به میزانی که به دقت محاسبه شده، در آن وجود دارد. تولید انبوه آن فقط در کارخانه های مدارگرد امکان پذیر است. یعنی جایی که جاذبه در رشد بلور هیچ دخالت و سوء اثری ندارد.

راجاسینگ زیر لب زمزمه کرد: «خارق العاده است.» سپس اندکی

scan by Bolverk

حلقه را کشید تا مطمئن شود فشار وجود دارد و دچار توهم نشده است. بعد اضافه کرد: «این محصول می تواند استفاده های فنی زیاد داشته باشد. مثلاً می توان از آن برای بریدن پنیر استفاده کرد.»

مورگان خندید و گفت: «می توان با آن در دو دقیقه درختی را قطع کرد. اما استفاده از آن سخت و مشکل و گاهی حتی خطرناک است. ما باید دستگاه های مخصوصی برای بازکردن و جمع کردن آن طراحی می‌کردیم اسمش ریسندک[1] است. این یکی برقی است و برای اهداف نمایشی و تبلیغی ساخته شده است. موتور ریسندک من تا دویست کیلو را بلند می‌کند. دائم استفاده های تازه‌ای برایش پیدا می‌کنم. آنچه را که امروز دیدید اولین استفاده مفید آن نبوده است.

راجاسینگ به آرامی انگشتش را از حلقه بیرون کشید. حلقه ابتدا به سمت زمین فرو افتاد و بعد مانند آونگی بی پایه در هوا تکان خورد تا اینکه مورگان دگمه‌ای را فشار داد و ریسندک با صدای آرامی آن را به داخل جمع کرد.

ـ دکترمورگان، مطمئنم که شما این مسافت طولانی را نیامده اید که فقط مرا با این شاهکار علمی شگفت زده کنید، گو اینکه خیلی مرا تحت تاثیر قرار داده است. می خواهم بدانم این مسئله چه ربطی به من دارد؟

مهندس با جدیت و لحنی رسمی پاسخ داد: «خیلی زیاد، آقای سفیر. در این مورد که این ماده موارد استفاده زیادی دارد، نظرتان کاملاً صحیح است. ما به مرور می توانیم تعدادی از آن کاربردها را پیش بینی کنیم و یکی از این کاربردها متأسفانه یا خوشبختانه جزیره آرام و کوچک شما را به مرکز دنیا تبدیل خواهد کرد. خیر ـ مرکز دنیا صحیح نیست ـ مرکز تمام منظومه شمسی. با تشکر از این ریسمان، تپروبانی به نردبان سیارات ـ یا شاید روزی ستارگان ـ تبدیل خواهد شد.»

1. Spinnerette

www.good-life.ir

برترین پل

۱

پُل[1] و ماکسین دو تا از بهترین و قدیمترین دوستان راجاسینگ بودند. اما تا آنجا که می دانست تاکنون هرگز با هم ملاقات نکرده و حتی تماس هم نگرفته بودند. دلیلی هم برای تماس یا دیدار نداشتند. در خارج از تپروبانی هیچ‌کس نام پروفسور ساراث را نشنیده بود، اما نام ماکسین دووال[2] در تمام منظومه شمسی شناخته شده بود و مردم او را از چهره یا صدایش می شناختند.

دو مهمانش بر صندلیهای راحتی کتابخانه و خودش کنار پایانه اصلی رایانه نشسته بودند. همگی به نفر چهارم که بی حرکت ایستاده بود، زل زده بودند.

او بیش از اندازه ساکن بود. مهمانی از دوران قدیم که از معجزه‌های الکترونیکی معاصر خبر نداشت. احتمالاً پس از چند ثانیه به این نتیجه می رسید که به مجسمه‌ای مومی نگاه می‌کند. اما بررسی دقیقتر دو

1. Paul
2. Maxine Duval

scan by Bolverk

حقیقت باور نکردنی را نشان می داد. این مجسمه آن قدر شفاف بود که نور قوی به راحتی از پشت آن دیده می شد و پاهای آن چند سانتی متر از فرش فاصله داشت.

راجاسینگ پرسید: «این مرد را می شناسید؟»

ساراث بی درنگ پاسخ داد: «تا به حال او را ندیده‌ام. حالا که مرا از ماهارامبا به اینجا کشانده‌ای امیدوارم فرد مهمی باشد. می خواستیم دهلیز یادمان‌ها را باز کنیم.»

خانم دووال با صدای کلفت مشهورش که می توانست افرادی را که کمتر از پروفسور ساراث پوست کلفت بودند، سر جایشان بنشاند، گفت: «من مجبور شدم قایق تریمارانم[1] را در ابتدای مسابقات دریاچه صلاح الدین ترک کنم. او را هم می شناسم. می خواهد بین تپروبانی و هندوستان پلی بسازد؟»

راجاسینگ خندید و گفت: «خیر. ما از دو قرن پیش پل مناسبی در اختیار داشته‌ایم و از اینکه شما را به اینجا کشانده‌ام عذر می خواهم. البته ماکسین عزیز، شما از بیست سال پیش قول داده بودید به اینجا بیایید.»

ـ درست است. اما مجبورم تمام وقتم را در استودیو بگذارنم و گاهی فراموش می‌کنم دنیایی واقعی با پنج هزار دوست عزیز و پنجاه میلیون همفکر هم وجود دارد.

ـ دکتر مورگان در میان کدام دسته قرار دارد؟

ـ سه یا چهار بار با او ملاقات کرده‌ام. زمانی که پل جبل الطارق افتتاح شد، مصاحبه اختصاصی داشتیم. شخصیتی قوی و گیرا دارد.

راجاسینگ اندیشید: چنین تمجیدی از ماکسین دووال خیلی ارزشمند است. او برای سی سال محترمترین عضو حرفه‌اش محسوب می شد و برنده تمام جوایز و افتخارات ارائه شده در آن حرفه بود. جایزه پولیتزر،

۱. Trimaran: قایقی با سه بدنه که بسیار تندرو می‌باشد.

www.good-life.ir

جایزه گلوبال تایمز، جایزه نمایش دیوید اسنو. اینها فقط قلهٔ کوه یخی بود. اخیراً پس از دو سال تدریس در رشته خبرنگاری الکترونیکی در دانشگاه کلمبیا، با تمام قوا به سر کارش برگشته بود.

تمام اینها فقط باعث تشویقش شده بود و نه کاهش تلاشش. او دیگر هوادار افراطی نهضت زنان نبود. یک بار گفته بود: «چون زنها برای تولید بچه بهترند، احتمالاً طبیعت مقداری هوش در ازاء آن به مردان داده است. ولی فعلاً نمی توانم به درستی چنین چیزی فکر کنم.» اما اخیراً با صدای بلند و توهین‌آمیز به اعضا هیئت مدیره گفته بود: «من یک زن خبرنگار هستم و نه کارمند خبرنگار.»

در مورد خصوصیات زنانگی او هرگز تردیدی وجود نداشت. چهار بار ازدواج کرده بود و انتخابهایش هم بسیار مشهور بودند. شوهران باید مردانی جوان و ورزشکار می بودند و می توانستند با سرعت بیست کیلو لوازم مخابراتی را با خود حمل کنند. رفتارش همیشه به دور از خودنمایی و کینه ورزی بود، زیرا سرسخت ترین رقیبانش هم به اندازه حسادتشان، او را دوست داشتند.

راجاسینگ گفت: «در مورد مسابقه متأسفم، ولی می دانم که مارتین، بدون تو هم برنده شده است. اما گمان می کنم اعتراف خواهید کرد که این مسئله خیلی مهم است.... اما بهتر است بگذاریم مورگان خودش صحبت کند....»

سپس دگمه‌ای را بر پروژکتور فشار داد و مجسمه ساکن حیات یافت.

ــ من ونوار مورگان، سرمهندس بخش خشکی شرکت ساختمانی جهانی هستم. آخرین طرح ساختمانیم پل جبل الطارق بود. حالا می خواهم درباره چیز جاه طلبانه تری صحبت کنم.

راجاسینگ به حاضران نگریست. همان طور که انتظار داشت، مورگان آنها را به قلاب انداخته بود.

سپس به صندلیش تکیه داد و منتظر باز شدن و افشای طرحی باور نکردنی، ولی آشنا شد. اندیشید: عجیب است که انسان به سرعت به این

scan by Bolverk

نوع نمایش الکترونیکی عادت می کند و اهمیتی به خطاهای تصویر در سطوح عمودی و افقی نمی دهد. حتی با وجود حرکت مورگان ثابت ماندن تصویر در یک نقطه و اختلاف دورنمای صحنه های بیرونی اتاق مهندس با این اتاق، باز هم حس واقعی بودن سخنران از بین نمی رفت.

ــ از عصر فضا دویست سال می گذرد. برای نیمی از این مدت، تمدن ما به طور کامل متکی به ماهواره هایی بوده است که اکنون در مدارها به دور زمین می چرخند.

ارتباطات جهانی، پیش بینی و تسلط بر وضعیت هوا، کشف منابع زمینی و اقیانوسی، بانکها و خدمات پستی و اطلاعاتی، همگی متکی به ماهواره ها هستند و اگر اتفاقی بیفتد، ما به دنیای اعصار گذشته برخواهیم گشت؛ و در بحران ناشی از این واقعه، بیماری و گرسنگی اکثریت نژاد بشر را نابود خواهد کرد.

اکنون به ورای زمین نظری بیندازیم. مهاجر نشینهای مریخ، عطارد وماه مستقل و خودکفا هستند و ثروت بی پایان سیارکها را استخراج می کنیم. بنابراین با شروع واقعی بازرگانیِ بین سیاره‌ای روبه رو هستیم. با وجود نقض نظرات خوشبینانه، به هر حال اکنون واضح است که تسخیر آسمان مقدمه‌ای منطقی برای تسخیر فضا بوده است.

اما اکنون با مشکلی بنیادین روبه رو هستیم، سدی که در برابر تمام پیشرفتهای آینده وجود دارد. گرچه تحقیقات چندین نسل، موشکها را به مطمئنترین سامانه پیشران فضایی تبدیل کرده است...»

ساراث زمزمه‌کنان گفت: «دوچرخه را هم در نظر گرفته است؟»

ــ اما بازدهی سفینه های فضایی هنوز بسیار کم است و اثر ضد زیست محیطی آن مشکلی اساسیتر محسوب می شود. با وجود تلاش برای تسلط بر راه های ورودی، هنوز هم صدای پرواز و فرود سفینه ها مزاحم میلیونها انسان می شود. تولید دودهای مضر در لایه های بالای جو باعث تغییرات آب و هوایی شده که خود می تواند باعث پیامدهای مضر و خطرناکی شود. همه می توانند بحران سرطان پوست در قرن بیستم را به یاد

www.good-life.ir

آورند. این بحران بر اثر نفوذ اشعه فرابنفش ایجاد می شد و هزینه مواد شیمیایی برای تقویت و احیا لایه ازن نجومی بود.

با این حال، با توجه به رشد ترافیک تا پایان قرن، متوجه می شویم که هزینه انتقال از زمین به مدار برتن، باید معادل پنجاه درصد افزایش یابد. و چنین امری بدون خسارت به زندگی و شاید به حیاتمان امکان پذیر نیست. کاری هم از دست مهندسان موشک برنمی آید. آنها تقریباً به مرز نهایی کارکرد موشکها که به لحاظ قوانین فیزیک دست یافتنی است، رسیده اند.

پس چه راه حلی باقی می ماند؟ بشر در طول قرنها، در رؤیای پادگرانش[1] و نیروی پیشبرنده فضایی بوده است. ولی هیچ‌کس نتوانسته جزئی ترین دلیلی بر وجود آنها به دست آورد. امروزه ما بر این باوریم که این نظریات فقط رؤیا و تخیل است.

در اولین دههٔ پرتاب نخستین ماهواره ها به فضا، یک مهندس پر جرأت روسی سامانه‌ای را طراحی کرد که نیاز به موشکها را مرتفع می‌کرد. سالها طول کشید تا کسی به طور جدی به صحبت یوری آرتسوتانوف[2] توجهی کند؛ و دویست سال طول کشید تا فن‌آوری خود را برای تحقق رؤیای او آماده کند.

راجاسینگ هر بار که این نوار را تماشا کرده بود، متوجه می شد که مورگان در این نقطه ناگهان هیجان زده می شد. علتش واضح بود. او در اینجا به حیطهٔ تخصصی خودش وارد می شد و دیگر به نقل قول اطلاعاتی که به تخصصهای بیگانه مربوط می شد، تکیه نمی‌کرد. راجاسینگ با وجود تمام ترسها و اختلاف نظرهایش نمی توانست از همراهی در این شور و شوق با مهندس خودداری کند. به ندرت چیزی در زندگی او را این اندازه تحت تأثیر قرار می داد.

۱. ضد جاذبه

2. Yuri Artsutanov

scan by Bolverk

ـ اگر در شبی آرام از خانه خارج شوید می توانید یکی از عجایب عادی دوران معاصر را ببینید ـ ستاره هایی که طلوع و غروب نمی‌کنند و در آسمان ثابت هستند. دیگر ما و والدینمان و والدین آنها به وجود ماهواره ها و ایستگاه های فضایی که بر فراز استوا با سرعت زمین حرکت می‌کنند و در نظر ما ثابت هستند، عادت کرده ایم.

سؤالی که آرتسوتانوف از خودش پرسید حکایتگر نبوغی کودکانه بود. هیچ مرد عاقلی به آن موضوع فکر نمی‌کرد و یا اگر چنان مطلبی به ذهنش می رسید به سرعت فراموشش می‌کرد.

اگر قوانین مکانیک فضایی امکان ثابت بودن شیئی را در آسمان ممکن می ساخت، آیا ممکن نبود کابلی را از آن به سمت سطح زمین فرود آورد تا بتوان آسانسوری را برای ارتباط زمین با فضا ساخت؟

این نظریه هیچ مشکلی نداشت، اما به لحاظ عملی غیرممکن بود. محاسبات نشان داد مواد موجود قدرت کافی ندارند. بهترین استیل هم پیش از رسیدن به میانه راه سفر سی و شش هزار کیلومتری بین زمین و مدار تحت فشار وزنش می شکست و فرو می ریخت.

اما حتی بهترین فولادها هم به نزدیکترین حدهای نظری نزدیک نمی شدند. در آزمایشگاه ها موادی با استقامت زیاد ساخته شدند، البته در مقادیر میکروسکوپی. اگر امکان تولید انبوه این مواد به وجود می آمد رؤیای آرتسوتانوف به واقعیت می پیوست و اقتصاد حمل و نقل فضایی دچار تحولی عظیم می شد.

پیش از پایان قرن بیستم مواد فوق قوی به نام هایپر و فیلامنت یا ابر ریسمان از آزمایشگاه ها بیرون آمدند. اما این مواد خیلی گران بودند و ارزشی برابر چندین برابر وزن طلایشان داشتند. میلیونها تن ابر ریسمان لازم بود تا بتوان چنین نظام ترافیکی بزرگی را ساخت. به این ترتیب آن رؤیا، رؤیا باقی ماند، تا همین چند ماه قبل.

اکنون کارخانه های مداری می توانند مقادیر زیادی ابر ریسمان تولید کنند. سرانجام قادر شده ایم آسانسور فضایی و یا به عبارت بهتر برج

www.good-life.ir

مداری که نامی شایسته‌تر است را بسازیم، زیرا در اصل برجی است که به سوی جو و خارج از آن بالا می‌رود....»

تصویر مورگان به آرامی چون روحی که ناپدید شود، از نظر محو شد. جای آن را کره زمینی به اندازه توپ فوتبال گرفت که به دور خود می‌چرخید. به فاصلهٔ یک متر از نقطه‌ای ثابت بر فراز استوا، ستاره‌ای درخشان وجود ماهواره‌ای همزمان را نمایش می‌داد.

از ستاره دو خط باریک درخشان خارج شد. یکی مستقیم به سطح زمین آمد و دیگری دقیقاً از سوی دیگر به سمت فضا رفت.

صدای مورگان گفت: «هرگاه پلی می‌سازیم، از دو طرف شروع به ساختن می‌کنیم و در میان راه دو تکه به هم متصل می‌شوند. اما با وجود برج مداری، مسئله کاملاً برعکس می‌باشد. ما باید پل را با برنامه‌ای دقیق از ماهواره ساکن به سمت پایین و بالا بسازیم. نکته حساس این است که باید گرانیگاه برج را همواره بر نقطهٔ ساکن مداری ثابت نگه داریم، در غیر این صورت به مداری نامناسب می‌رود و به آرامی شروع به چرخش به دور زمین خواهد کرد.»

خط فرود روشن به استوا رسید. در همین لحظه رشد خط خارجی نیز متوقف شد.

ـ «ارتفاع نهایی باید دست کم چهل هزار کیلومتر باشد یک صد کیلومتر تحتانی که وارد جو می‌شود مهمترین و حساسترین قسمت محسوب می‌شود، زیرا در این نقطه می‌تواند تحت تأثیر طوفانها قرار گیرد و تا زمانی که محکم بر سطح زمین لنگر نکند امنیت نخواهد داشت.

و بعد برای نخستین بار در تاریخ ما راه پله‌ای به فضا و پلی به ستارگان خواهیم داشت. سیستم ساده آسانسوری که با برق ارزان قیمت کار می‌کند جانشین موشکهای پر سر و صدا و گران خواهد و به تنها وظیفه‌اش که حمل و نقل فضایی است خواهد پرداخت. این طرحی عملی برای ساخت برج مداری است.»

در حالی که دوربین به برج نزدیک می‌شد، تصویر زمین در حال

scan by Bolverk

چرخش ناپدید شد. سپس دوربین وارد برج شد تا برشی از ساختمان آن را نشان دهد.

ـ «می‌بینید که برج از چهار لولهٔ یکسان و مساوی ساخته شده است. دو خط بالا رو و دو خط پایین رو. فرض کنید که این راه آهنی عمودی و چهار خطه از زمین به ماهوارهٔ ساکن است.

محفظه‌های مسافران، بار و سوخت با سرعت چند هزار کیلومتر در ساعت از لوله‌ها بالا یا پایین می‌روند. نیروگاههای گداختی هسته‌ای در فواصل معین انرژی لازم را تامین می‌کنند و از آنجا که نود درصد انرژی باز یافت می‌شود، در نتیجه هزینه خالص برای هر مسافر فقط چند دلار خواهد بود. زمانی که محفظه‌ها به سوی زمین برمی‌گردند، موتورها مانند ترمزهای مغناطیسی عمل کرده و الکتریسته تولید می‌کنند. برعکس سفینه‌هایی که فرود می‌آیند، انرژی خود را صرف گرم کردن هوا و تولید سر و صدای زیاد نمی‌کنند، بلکه انرژی را به داخل سامانه برمی‌گردانند. به عبارت بهتر قطارهای پایین رو انرژی قطارهای بالا رونده را تامین می‌کنند. به این ترتیب با تخمینی محافظه‌کارانه بهره آسانسور فضایی یک صد بار بیشتر از هر نوع موشک است.

برای ترافیک آن نیز هیچ محدودیتی وجود ندارد، زیرا می‌توان لوله‌های جدیدی را بنا بر نیاز به آن افزود. اگر روزگاری یک میلیون نفر بخواهند از زمین دیدن کنند و یا به فضا بروند، برج مداری می‌تواند از عهده این وظیفه برآید. مگر متروهایی که در گذشته در شهرها وجود داشت، همین کار را نمی‌کردند؟...

راجا سینگ با فشار دگمه‌ای مورگان را ساکت کرد و گفت: «بقیه توضیحاتش فنی است. او تشریح می‌کند که چگونه محموله‌ها از طریق برج، به ماه و سیارات دیگر ارسال می‌شود، آن هم بدون موشک. فکر می‌کنم با آنچه که دیده‌اید کلیات نظریاتش را فهمیده باشید.»

ساراث گفت: «به اندازه کافی گیج شده‌ام. اما این مسئله چه ربطی به من دارد؟ و یا اصلاً چه ربطی به شما دارد؟»

www.good-life.ir

ـ به زودی می فهمی، پُل. ماکسین، تو نظری نداری؟

ـ شاید بتوانم تو را ببخشم. این نظریه می تواند یکی از مهمترین خبرهای این دهه ـ و یا شاید این قرن ـ باشد. اما چرا عجله دارید و بر رازداری تاکید می‌کنید.

ـ مطالب زیادی وجود دارد که من هم نمی فهمم، اما شاید شما بتوانید کمکم کنید. گمان می‌کنم مورگان در چندین جناح مشغول نبرد است. او در حال تهیه برنامه اعلام این خبر است، اما نمی خواهد تا زمان پیدا کردن اطمینان خاطر از اجرا شدن نقشه‌اش اقدامی کند. او از من قول گرفت که این برنامه در کانالهای عمومی پخش نخواهد شد. به همین دلیل از شما دعوت کردم به اینجا بیایید.

ـ آیا او از این ملاقات خبر دارد؟

ـ البته. ماکسین، وقتی او شنید که می خواهم با تو مشورت کنم، خیلی خوشحال شد. واضح بود به شما اعتماد دارد. در مورد تو، پل عزیز، به او اطمینان دادم که می توانی بدون سکته مغزی تا شش روز این راز را نگه داری.

ـ البته در صورتی که دلیل موجهی وجود داشته باشد.

دووال گفت: «کم کم می فهمم. چند مسئله که مرا گیج کرده بود، اما حالا مفهوم پیدا می‌کند. اول اینکه این طرحی فضایی است، در حالی که مورگان سرمهندس بخش خشکی است.»

ـ بنابراین؟

ـ یوهان، تو باید این سؤال را بپرسی! زمانی که طراحان موشک و صنایع فضایی این خبر را بشنوند نبرد بزرگی برپا خواهد شد! سازمانهای چندین تریلیون دلاری متزلزل می شوند. اگر مورگان دقت نکند احتمالاً به او می‌گویند: خیلی متشکریم. حال ما انجام بقیه کار را بر عهده می‌گیریم. از آشنایی با شما خوشوقت شدیم.

ـ این نظر تا اندازه‌ای صحیح است، اما استدلال او هم صحیح است. چون برج مداری ساختمان است، نه وسیله نقلیه.

scan by Bolverk

ـ اگر وکیلها وارد میدان شوند اصلاً این طور نخواهد بود. تا حالا ساختمانی وجود نداشته است که طبقه فوقانیش با سرعت ده کیلومتر بر ثانیه سریعتر از پایه‌اش حرکت کند.

ـ نکته جالبی بود. اتفاقاً وقتی درباره ارتفاع این برج که تا نیمه راه ماه می رود، صحبت کردم. مورگان گفت: «پس آن را برجی که بالا می رود در نظر نگیرید، فرض کن که پلی است که بیرون می رود.» ولی هنوز نتوانسته‌ام این مطلب را درک کنم.

ناگهان دووال گفت: «اوه! این هم یک قطعهٔ دیگر از معما بود. پل.»

ـ منظورت چیست؟

ـ می دانستی که دبیر کل شرکت ساختمان جهانی، همان سناتور کالینز[1] از خودراضی می خواست پل جبل الطارق را به اسم خودش نامگذاری کند؟

ـ خیر، نمی دانستم. این نکته چند حقیقت را روشن می‌کند. اما به هر حال کالینز را دوست دارم. چند باری که با او ملاقات کرده‌ام به نظرم مردی دلپذیر و باهوش آمد. مگر در دوران جوانیش محاسبات زمین ـ گرمایی مهمی انجام نداده بود؟

ـ این مربوط به گذشته‌ای دور است. و چون تهدیدی برای شهرتش نیستی روی خوش به تو نشان می دهد.

ـ چگونه پل جبل الطارق از این سرنوشت شوم نجات پیدا کرد؟

ـ درمیان مهندسان و کارمندان ارشد شرکت ساختمانی جهانی انقلاب کوچکی برپا شد. البته مورگان در ماجرا هیچ دخالتی نداشت.

ـ پس به همین دلیل او بر رازداری تاکید می‌کند! کم کم از او خوشم می‌آید. ولی حالا با مشکلی رو به رو شده که نمی داند چگونه حلش کند. دو روز پیش این حقیقت را کشف کرد، ولی نمی دانست چه کار کند.

دووال گفت: «بگذار حدس بزنم. تمرین خوبی است، زیرا مرا از

1. Collins

www.good-life.ir

جریان حوادث پیش نگه می دارد. علت آمدنش به اینجا را می فهمم. انتهای زمینی آسانسور باید در استوا باشد. در غیر این صورت نمی تواند عمودی باشد. درست مثل برجی که در پیزا بود و خراب شد.»

ساراث به شدت دست تکان داد و گفت: «من که نمی فهمم...» ولی پس از چند لحظه گفت: «اوه، البته...» و به آرامی ساکت شد.

دووال ادامه داد: «اما تعداد محلهای مناسب در استوا کم است. بیشتر استوا را اقیانوس پوشانده است، مگر نه؟ یکی از آن محلها تپروبانی است. اما نمی دانم چه برتری بر افریقا یا امریکای جنوبی دارد. یا شاید هم در حال بررسی بهترین مکانها است؟»

ـ ماکسین، طبق معمول قدرت استدلالت تحسین برانگیز است. مسیر تفکرت درست است، ولی نمی توانی بیش از این پیش بروی. مورگان با تلاش زیاد سعی کرد این مشکل را به من بفهماند، اما اعتراف می‌کنم که جزئیات علمی را درست نفهمیده‌ام.

به هر حال افریقا و امریکای جنوبی برای آسانسور فضایی مناسب نیستند. مشکل مربوط به نقاط بی ثبات میدان گرانشی زمین است. فقط تپروبانی مناسب است. بدتر از همه اینکه فقط یک نقطه از تپروبانی را می خواهد و در اینجا پل وارد صحنه می شود.

ساراث با تحیر و تعجب پرسید: «من؟»

ـ بله، تو. مورگان با دلخوری متوجه شد که تنها نقطه دلخواهش توسط دیگران اشغال شده است. او نظر مرا درباره بیرون کردن دوست خوبت آقای بادی[1] می خواهد.

این بار دووال نفهمید و پرسید: «کی؟»

ساراث فوراً پاسخ داد: «حضرت آناندا تیسا بودهیدهارما ماهانایاک ترو، متولی معبد سریکانادا.» سپس با لحن شعرگونه‌ای گفت: «پس مسئله این است!»

1. Buddy

scan by Bolverk

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس شادی و شیطنت بر چهره پل ساراث، پروفسور بازنشسته باستان شناسی دانشگاه تپروبانی نشست.

او با آهنگی رؤیایی گفت: «همیشه دلم می خواست بدانم اگر نیروی مقاومت ناپذیری با شیئی ثابت و پابرجایی برخورد کند، چه اتفاقی می افتد!»

www.good-life.ir

شاهزاده خانم خاموش

۱۱

راجاسینگ پس از آنکه مهمانانش متفکرانه رفتند، پنجره های دفتر کارش را باز کرد و برای مدتی طولانی به درختان پیرامون ویلا و دیوارهای صخره‌ای یاکاگالا نگریست. او تا ساعت چهار بعد از ظهر که چای آوردند از جایش تکان نخورد.

سپس از جا پرید و گفت: «رانی[1]، به دراویندرا[2] بگو اگر می تواند پوتینهای مرا پیدا کند. می خواهم به دیدن صخره بروم.»

رانی وانمود کرد که سینی را از فاصلهٔ چند سانتیمتری بر سطح زمین انداخت و با اضطرابی ساختگی گفت: «خدای بزرگ! حتماً دیوانه شده اید! مگر دستور دکتر مک فرسون را فراموش کرده اید؟»

ــ آن دکتر قلابی اسکاتلندی همیشه نوار قلب مرا معکوس می خواند. به هر حال عزیز من، وقتی تو و دراویندرا بروید، دیگر مگر چیزی برای زنده ماندن برایم باقی می ماند؟

1. Rani
2. Dravindra

scan by Bolverk

کلامش چندان هم خالی از حقیقت نبود، ولی فوراً از این دلسوزی به حال خودش شرمنده شد. زیرا رانی فوراً فهمید و قطرات اشک از چشمانش جاری شد.

او چرخید تا راجاسینگ احساساتش را نبیند و به زبان انگلیسی گفت: «من قبول کردم دست کم تا پایان سال اول تحصیل در اویندرا، همین جا بمانم....»

ــ می دانم، ولی حتی تصورش را هم نمی‌کنم. مگر اینکه دانشگاه برکلی نسبت به آخرین دیدارم خیلی تغییر کرده باشد. او به تو نیاز دارد. (و اندیشید: اما نیازش به اندازه من نیست.) و اگر خودت درس بخوانی یا نخوانی، به هر حال بهتر است زودتر آموزشهای لازم برای همسر رئیس دانشگاه بودن را ببینی.

رانی لبخندی زد و گفت: «با آنچه که دیده‌ام فکر نمی‌کنم سرنوشت دلپذیری باشد.» سپس موضوع را به تپروبانی بازگرداند و پرسید: «دستورتان که جدی نبود؟»

ــ خیلی هم جدی بود. البته تا قله نمی روم. می خواهم نقاشیها را ببینم. پنج سال از آخرین دیدارم می‌گذرد. اگر الان نروم شاید هرگز...

دیگر لزومی به تکمیل جمله‌اش نبود.

رانی برای چند لحظه او را در سکوت نگریست و متوجه شد که بحث نتیجه‌ای ندارد. سپس گفت: «به دراویندرا و جایا می‌گویم همراهتان باشند تا در صورت لزوم شما را برگردانند.»

ــ بسیار خوب، اگر چه مطمئنم دراویندرا به تنهایی هم می تواند مرا برگرداند.

رانی لبخندی شیرین، آمیخته با شادی و غرور زد. راجاسینگ با محبت اندیشید که این زن و شوهر خوش یمن ترین برد او در قرعه‌کشی زندگی بود و امیدوار بود که دو سال خدمت اجتماعی آنها به همان اندازه که برای خودش دلپذیر بود، برای آنها نیز دلپذیر بوده باشد. در این عصر و دوره پیشخدمت شخصی چیزی تجملی محسوب می شد که فقط در

www.good-life.ir

اختیار افراد سرشناس و برجسته قرار می‌گرفت. راجاسینگ هیچ شهروند غیردولتی دیگری را نمی‌شناخت که سه پیشخدمت داشته باشد.

او برای حفظ توانش با سه چرخهٔ برقی از میان باغهای کامیابی گذشت. دراویندرا و جایاترجیح دادند قدم بزنند، چون سریعتر بود. البته حق با آنها بود، زیرا می‌توانستند میانبر بروند. او به آرامی شروع به صعود کرد و بارها برای استراحت توقف کرد تا اینکه سرانجام به دالان دراز تالار پایینی رسید. در آنجا دیوار آینه به موازات صخره بالا رفته بود.

باستان شناسی جوان از افریقا در برابر دیدگان جهانگردان کنجکاو مشغول بررسی دیوار بود تا بلکه به کمک نوری اریب سنگ نوشته های جدیدی پیدا کند. راجاسینگ دلش می‌خواست به او بگوید که امکان کشف جدیدی وجود ندارد. پل ساراث بیست سال را صرف بررسی هر میلیمتر مربع آنجا کرده بود و حاصل تلاشش سه جلد کتاب به نام «دیوار نبشته های یاکاگالا» بود که به لحاظ علمی هیچ کتابی نمی‌توانست در این زمینه از آن پیشی گیرد. زیرا شاید دیگر هیچ انسانی نتواند در خواندن خط تپروبانی باستانی به اندازه او تبحر پیدا کند.

آنها جوان بودند که پل کارش را شروع کرد. راجاسینگ به یاد می‌آورد که درست در همان نقطه ایستاده بود که پل آن زمان دستیار استاد خط شناس اداره باستان شناسی بود، خطوط و کلماتی را که به زحمت بر دیوار زرد دیده می‌شد یافت و خواند وشعری را که خطاب به زیبا رؤیان صخره سروده شده بود، ترجمه کرد. این شعر پس از گذر قرنها هنوز بر قلب انسانها می‌نشست:

منم تیسا، فرمانده سپاهم.
پنجاه فرسنگ راه پیمودم تا نظری به آنها، آرامش دیدگانم، بیندازم
اما با من حرف نزدند.
آیا رواست؟
هزاران سال در این مکان پایدار مانید

scan by Bolverk

چو خرگوشی که پادشاه خدایان برماه نقاشی کرد.
و من کشیش ماهیندای تاپاراما هستم.

این امید تا اندازه‌ای رنگ حقیقت گرفته و تا اندازه‌ای هم شکست خورده بود. بانوان سنگی برای مدتی دو برابر انتظار شاعر آنجا مانده بودند و عمری فرای تصور او داشتند. ولی فقط تعداد اندکی نجات پیدا کرده بودند! بعضی متون به «پانصد بانوی زرین پوست» اشاره می‌کردند. حتی با درنظر گرفتن اغراقهای شاعرانه واضح بود که حتی یک دهم نقاشیها هم از خشم زمان و بدخواهی انسانها جان سالم به در نبرده‌اند. اما بیست نقاشی باقیمانده تا ابد سالم و پابرجا باقی می‌ماندند و زیباییشان بر فیلمها و نوارها و کریستالهای بی‌شماری ضبط و ثبت شده بودند.

مسلماً بر جمله‌ای مغرورانه که نویسنده‌اش خود را معرفی نکرده، پیشی گرفته است:

دستور دادیم راه را باز کنند تا زائران از بانوان زیبای کوه‌نشین دیدن کنند.
من شاه هستم.

راجاسینگ ـ که خود نیز از خانواده‌ای سلطنتی بود ـ در طول سالیان اغلب به این کلمات اندیشیده بود. این کلمات به خوبی ماهیت ناهنجار قدرت طلبی و بیهودگی زیاده طلبی را آشکار می‌کرد. «من شاه هستم.» آه، ولی کدام شاه؟ احتمالاً حاکمی که شاید هیجده قرن پیش اینجا ایستاده بوده مردی عاقل و توانا بوده است، اما درک نکرده بود که زمانی فرا خواهد رسید که او نیز در همان اعماق گمنامی که رعایایش فرو می‌روند، غرق خواهد شد.

شناسایی نویسنده غیرممکن بود. دست کم یک دوجین شاه می‌توانسته‌اند چنین جملات احمقانه‌ای بنویسند. بعضی سالیان دراز

www.good-life.ir

حکومت کردند و بعضی فقط چند هفته طعم قدرت را چشیدند و فقط عده اندکی از آنها در آرامش و در بستر جان سپردند. هیچ‌کس نخواهد فهمید که پادشاهی که ذکر نامش را ضروری ندیده است ماهاتیسا دوم یا بهاتیکابهایا، یا ویجایاکومارای سوم، یاگاجاباهوکاگامانی، یا کانداموکاسیوا، یا موگالانای اول، یاکیی سنا، یا سیری سامگابودهی و یا... بوده است و یا حکمرانی که اسمش اصلاً در تاریخ طولانی و درهم و مبهم تپروبانی ضبط نشده است.

مسئول آسانسور کوچک از دیدن مهمان مشهور ذوق کرد و به استقبال راجاسینگ شتافت. همان طور که آسانسور ارتفاع پنجاه متری را صعود می‌کرد، پیرمرد به روزگاری اندیشید که به سرعت از پله‌هایی که اکنون دراویندرا و جایابی محابا و با نیروی جوانی بالا می‌روند، صعود می‌کرده است.

آسانسور توقف کرد و او بر سکویی فلزی و کوچک که بر صخره ساخته شده بود، قدم گذاشت. از پشت سر و پایین، صدمتر فضای خالی بود، اما تورسیمی قوی امنیت را تامین می‌کرد. حتی کسانی که قصد خودکشی داشتند نمی‌توانستند از میان آن تورها و قفس که می‌توانست یک دوجین انسان را جای دهد، بگذرند.

اینجا بر چهره صخره فرورفتگی کوچکی پدید آمده و سالیان دراز از بازماندگان دربار بهشتی کالیداسا نگهبانی کرده بود. راجاسینگ در حالی که با قدرشناسی بر صندلیی که راهنمای رسمی برایش آورده بود می‌نشست، به نقاشیها سلام کرد.

سپس به آرامی گفت: «مایلم برای ده دقیقه تنها باشم. جایا، دراویندرا، جهانگردان را مدتی از اینجا دور نگه دارید.»

همراهان با تردید به او نگریستند. راهنما هم همین طور. او نباید تحت هیچ شرایطی نقاشیها را ترک می‌کرد. اما طبق معمول جناب سفیر راجاسینگ حتی بدون آنکه صدایش را بلند کند، به خواسته‌اش دست می‌یافت.

scan by Bolverk

وقتی سرانجام تنها شد زیر لب گفت: «سلام. از اینکه مدتها نزد شما نیامده‌ام، پوزش می‌خواهم.»

مؤدبانه منتظر پاسخ شد، اما چیزی بیشتر از آنچه که بیست قرن، تحسین‌کنندگان هنر دریافت کرده بودند، به دست نیاورد. البته ناراحت نشد، زیرا به این بی‌اعتنایی عادت داشت و معتقد بود سکوت بر زیبایی آنها افزوده است.

ـ عزیزانم، مشکلی دارم. شما از زمان کالیداسا آمدن و رفتن تمام متجاوزان به تپروبانی را دیده‌اید. هجوم جنگل به یاکاگالا و عقب نشینی‌اش را در مقابل تبرها تماشا کرده‌اید. اما در طول سالیان چیزی تغییر نکرده است. طبیعت با تپروبانی کوچک مهربان بوده است. تاریخ هم همین طور، زیرا آن را به حال خود واگذاشته بود....

اکنون شاید قرنها آرامش به پایان رسد. سرزمین ما شاید به مرکز دنیا تبدیل شود... و یا شاید هم مرکز دنیاهای دیگر هم بشود. شاید کوه عظیمی را که در جنوب تماشا می‌کنید، کلید کهکشانها باشد. در این صورت تپروبانیی که ما می‌شناسیم و دوست داریم دیگر وجود نخواهد داشت.

شاید کار زیادی از من ساخته نباشد. ولی آن قدر قدرت دارم که به این برنامه کمک کنم و جلویش را بگیرم. هنوز دوستان زیادی دارم. اگر اراده کنم می‌توانم این رؤیا و یاکابوس را دست کم تا پایان عمر خودم به تأخیر بیندازم. آیا باید همین کار را بکنم؟ و یا باید صرف نظر از انگیزه‌های این مرد، یاریش دهم؟

سپس به تصویر محبوبش نگریست، همانی که وقتی آن را می‌دید، نگاهش را بر نمی‌گرفت. تمام بانوان به فاصله‌ای دور نگاه می‌کردند، یا در حال وارسی گلهایی بودند که در دست داشتند. اما تصویری را که دوست داشت، ظاهراً از یک گوشه به او نگاه می‌کرد.

او گفت: «آه، کارونا[1]! پرسیدن این سؤالها منصفانه نیست. مگر تو چه می‌توانی دربارهٔ دنیاهای آسمانها بدانی و یا مگر می‌توانی نیاز انسان را

scan by Bolverk

www.good-life.ir

به دستیابی به آنها درک کنی؟ حتی اگر در گذشته جزو الهه ها بودی، به هر حال بهشت کالیداسا فقط توهم بود.

خوب، من نمی توانم آینده های عجیبی را که خواهی دید، ببینم. ما مدتی طولانی همدیگر را می شناسیم ـ البته با مقیاس عمر من، نه عمر تو ـ تا زمانی که می توانم، تو را از ویلایم تماشا خواهم کرد، ولی گمان نمی‌کنم دیگر بتوانیم همدیگر را از نزدیک ملاقات کنم. خداحافظ. از شما زیبا رؤیان برای لذتی که در طول سالیان برایم به ارمغان آوردید، متشکرم. سلام مرا به آیندگان و کسانی که پس از من می‌آیند، برسانید.

با این حال در حالی که از پله ها پایین می‌آمد، هیچ احساس ناراحتی نمی‌کرد. به نظرش رسید که اندکی جوان شده است. (البته هفتاد و دو سالگی چندان هم سن زیادی نبود.) متوجه شد که دراویندرا و جایا از دیدن حالت فنری و سرعت پاهای او شاد شده‌اند.

شاید دوران بازنشستگی کمی کسالت آور شده بود. شاید او و تپروبانی نیاز به تنفس هوای تازه و پاک کردن تار عنکبوتهای کهنگی داشتند، درست مانند فصل باران که پس از ماهها تنگ چشمی و بخل آسمان، حیاتی نو به زمین می بخشید.

مورگان چه پیروز می شد و چه نمی شد، اما به هر حال قوه تخیل و روح راجاسینگ را به پرواز در می‌آورد. مسلماً کالیداسا هم به مورگان رشک می برد و بر طرحش مهر تأیید می زد.

1. Karuna

۲

معبد

www.good-life.ir

معبد

«در حالی که مذاهب مختلف بر سر اینکه کدام یک، حقیقت را در اختیار دارند، با یکدیگر مبارزه می‌کنند، در نظر من شاید اصلاً حقیقت مذهب را باید نادیده گرفت....اگر کسی بخواهد جایگاه مذهب در تکامل بشر را تعیین نماید، به نظر نمی‌رسد مقامی دائمی و همیشگی به آن دهد. نهایتاً شاید بتوان گفت مذهب وسیله‌ای شخصی برای گذر از کودکی بشر به بلوغ بوده است.»

زیگموند فروید
درسهای مقدماتی تازه، در زمینه روان‌کاوی .۱۹۳۲

«البته بشر، خدا را به هیبت ظاهر خودش خلق کرد؛ ولی مگر راه دیگری هم داشت؟ همان طور که درک واقعی زمین‌شناسی تا زمان مطالعه دنیاهای دیگری غیر از زمین میسر نشد، بنابراین الهیات قابل اتکا نیز باید منتظر زمانی شوند که بشر با موجودات هوشمند فضایی رو به رو شود. تا زمانی که فقط مذاهب انسانی را بررسی می‌کنیم، هیچ گونه بحث مذهب تطبیقی هم وجود

scan by Bolverk

نخواهد داشت.»

الحاج محمد بن سلیم
استاد مذاهب تطبیقی
سخنرانی افتتاحیه دانشگاه بریگهام یانگ.۱۹۹۸

«ما باید با اشتیاق منتظر پاسخ این سؤالها شویم: (الف) مفاهیم مذهبی موجوداتی با هیچ، یک، دو و بیشتر از دو والد چه هستند؟ ؛ (ب) آیا عقاید مذهبی فقط میان موجوداتی وجود دارد که افرادش در طول سالهای اولیه حیات با والدینشان ارتباط مستقیم حیاتی ـ آموزشی دارند؟
اگر نتیجه بگیریم که مذهب فقط میان نژادهای هوشمند میمونها، دلفینها، فیلها و سگها و غیره وجود دارد و نه در میان موجودات فرازمینی رایانه‌ای، موریانه‌ای، ماهی گونه، لاکپشتی یا آمیبهای جمع‌زی، آنگاه باید نتیجه‌ای دردناک را بپذیریم... شاید عشق و مذهب فقط در میان پستانداران وجود دارد و درست به همین دلیلِ پستاندار بودن نشان. این یکی از پیشنهادهای آسیب‌شناسان است. هر کس که تردیدی به ارتباط تعصب مذهبی و نفوذ خانوادگی دارد، باید نگاهی به کتابهای پدر سالاری مالئوس و شیطان لوداون اثر هوکسلی بیندازد.»

ایبید

«اظهار نظر زشت دکتر چارلز ویلیس (هاوایی، ۱۹۷۰) که مذهب را نتیجه سوء تغذیه دانسته است، چندان از افکار زننده و تک بعدی گریگوری بیت سان مفیدتر به نظر نمی‌رسد. ظاهراً مقصود دکتر ویلیس این بوده است که: (۱) توهمات ناشی از گرسنگی عمدی و یا غیرعمدی معمولاً خلسه مذهبی تعبیر شده‌اند؛ (۲) گرسنگی این دنیا اعتقاد به دنیای عادلانه پس از مرگ را به عنوان ساز و کار و ابزار روانی بقا و مبارزهٔ حیات تقویت می‌کند....

www.good-life.ir

واقعاً مسخره است که تحقیقات درمورد داروهای به اصطلاح بازکنندهٔ ذهن نکته کاملاً معکوسی را اثبات کرده‌اند، البته با کشفی که منجر به شناسایی مواد شیمیایی طبیعی موجد اعتقاد مذهبی در مغز می‌شد. کشف داروی دو ـ چهار ـ هفت ـ اورتو ـ پارا ـ تئوسامین که می‌توانست پس از تزریق حتی متعصب‌ترین پیروان یک مذهب را، به مذهبی دیگر رهنمون کند، بزرگترین ضربه‌ای بود که بر پیکر مذهب وارد آمد.

البته تا زمان کشف و ظهور پرنده ـ ستارگان ....»

آر. گابور
اصول داروشناختی مذهبی
انتشارات دانشگاه میساتونیک. ۲۰۶۹

scan by Bolverk

پرنده‌ستارگان

۱۲

در صد سال گذشته انتظار چنین چیزی وجود داشت و بارها امیدهای دروغینی برانگیخته شد. ولی زمانی که اتفاق افتاد، باز هم انسانها را به شگفتی واداشت.

علائم رادیویی دریافت شده از سمت ستاره آلفا قنطورس[1] چنان قوی بود که ابتدا همه آن را اختلالی در مدارهای تجاری رادیویی دانستند. این توهین بزرگی برای اخترشناسان رادیویی بود، زیرا برای دهه‌های طولانی به دنبال موجودات هوشمند در فضا بودند و به خصوص منظومه سه تایی آلفا، بتا و پروکسیما قنطورس را از مطالعه جدی به کنار گذاشته بودند.

بی درنگ تمام تلسکوپهای رادیویی به جستجوی ستاره‌های قنطورس در نیمکره آسمان جنوبی پرداختند. پس از چند ساعت اکتشاف مهمتری صورت گرفت. علائم رادیویی از سوی منظومه سه تایی قنطورس نمی‌آمد، بلکه نیم درجه نسبت به آنها انحراف داشت و متحرک هم بود.

1. Alpha Centuauri

www.good-life.ir

این نخستین سرنخ دستیابی به حقیقت بود. پس از تأیید این امر تمام کار و زندگی عادی بشر متوقف شد. دیگر قدرت علائم تعجب‌انگیز نبود. منبع آن داخل منظومه شمسی بود و با سرعت ششصد کیلومتر بر ثانیه به سوی خورشید حرکت می‌کرد. سرانجام انتظار به پایان رسید و مهمانان فضایی رسیدند....

با این حال غریبه، در حالی که از کنار سیارات بیرونی می‌گذشت، به غیر از ارسال علائم که چیزی جز اعلام حضورش نبود، کار دیگری انجام نداد. به هیچ کدام از علائمی که به سمتش مخابره می‌شد، نیز پاسخی نداد و برای تغییر مدار حرکتش اقدامی نکرد. اگر در طول سفر هیچ گاه از سرعتش نکاسته بود، سفرش از قنطورس به منظومه شمسی نزدیک دو هزار سال طول کشیده بود. این امر خیال عده‌ای را راحت کرد، زیرا تقریباً مطمئن شدند که این سفینه چیزی جز کاونده روباتیک نیست. عده‌ای هم دلخور شدند، زیرا نبود موجودات فرازمینی زنده، آبی سرد بر انتظار همگانی ریخت.

همه گونه احتمالی توسط رسانه‌های جمعی و مجامع بشری مورد بحث و بررسی قرار گرفت. تمام طرحهای داستانی علمی ـ تخیلی از رسیدن موجودات دوست تا دشمنان خونخوار، به دقت مرور و تجزیه و تحلیل شد. شرکت بیمهٔ لویدز مبلغ هنگفتی از مردم گرفت و آنان را در برابر هر گونه حادثه غیرمترقبه بیمه کرد، حتی در مواردی که احتمال پرداخت خسارت وجود نداشت!

سپس وقتی غریبه از مدار مشتری گذشت، دستگاه‌های ساخت بشر چیزهای جدیدی درباره آن فراگرفتند. نخستین کشف همه را ترساند. قطر سفینه مرموز پانصد کیلومتر بود، یعنی کوچکتر از یک ماه کوچک. شاید این دنیای متحرک، حامل ارتشی متجاوز بود....

اما وقتی مشاهدات دقیقتر نشان داد که قطر بدنهٔ فلزی غریبه فقط چند متر است، ترسها نیز از بین رفت. شیء پانصد کیلومتری چیزی آشنا بود. آنتن بشقابی بزرگ و نازکی که به آرامی می‌چرخید، درست مانند

scan by Bolverk

تلسکوپهای رادیویی مداری اخترشناسان. احتمالاً این همان آنتنی بود که غریبه با آن با فاصله‌ای دور در تماس باقی می‌ماند و هم اکنون بی تردید نتیجه تحقیقاتش درباره منظومه شمسی و دستاوردهای ناشی از دریافت علایم رادیویی و تلویزیونی بشر را به صاحبانش مخابره می‌کرد.

سپس نکته تحیرانگیز دیگری کشف شد. آنتن عظیم به سوی آلفا قنطورس نشانه نرفته بود، بلکه رو به سوی کاملاً متفاوتی در آسمان داشت. ظاهراً منظومه قنطورس محل ملاقات قبلی این سفینه بوده است، نه مبدأ حرکتش.

اخترشناسان هنوز مشغول بررسی این نکته بودند که با بخت بزرگی رو به رو شدند. یکی از کاونده‌های هواشناسی منظومه‌ای که در نزدیکی مریخ بود، ناگهان ساکت شد، اما پس از چند دقیقه دوباره به کار افتاد. پس از بررسی دقیق کاونده این حقیقت مسلم شد که با پرتوهای پرقدرت فلج شده بوده است. کاونده درست از میان علائم رادیویی ارسالی غریبه گذشته بود و حالا فقط نکتهٔ سادهٔ محاسبه دقیق هدف امواج آن باقی می‌ماند.

در آن مسیر تا پنجاه و دو سال نوری هیچ چیز نبود، مگر ستاره کوتوله سرخ پیری که تا میلیاردها سال پس از خاموشی ستاره‌های عظیم کهکشان باز هم از درون می‌سوخت و نور افشانی می‌کرد. هیچ رادیو تلسکوپی تاکنون این ستاره را با دقت بررسی نکرده بود. اما اکنون هر تلسکوپی که صرف بررسی غریبه تازه وارد نمی‌شد، رو به مبدأ احتمالی آن تنظیم می‌شد.

خورشید کوتوله با علائمی با طول موج کمتر از یک سانتیمتر آنجا بود. سازندگان هنوز با سفینه‌ای که هزاران سال پیش به فضا پرتاب کرده بودند، در ارتباط بودند، اما پیامی را که اکنون سفینه دریافت می‌کرد نیم قرن پیش برایش ارسال شده بود.

مهمان پس از عبور از مدار مریخ برای نخستین بار نشانی از درک

www.good-life.ir

حضور انسان بروز داد، آن هم به شیوه‌ای تصور نکردنی و تحیرانگیز، سفینه شروع به ارسال تصاویر تلویزیونی ۳۰۷۵ خطی استاندارد به زبانهای انگلیسی و چینی شیوا، ولی تصنعتی، کرد. نخستین گفت و گوی فضایی آغاز شد و برخلاف تصور همیشگی نه با تأخیرهای دهه‌ای، بلکه با تأخیرهای چند دقیقه‌ای صورت گرفت.

scan by Bolverk

سایه‌های سحری

۱۳

مورگان ساعت چهار بامدادِ شبی تاریک ولی صاف، اتاق هتلش را در رانا پورا ترک کرد. از انتخاب این ساعت اصلاً خوشحال نبود، اما پروفسور ساراث که ترتیب مقدمات کار را داده بود، گفته بود که ارزشش را دارد. او گفته بود: «شما تا وقتی که سحر را از قله تماشا نکنید، سر یکاندا را درک نخواهید کرد. بادی ـ اِ... همان ماهاترو ـ هم فقط در همان زمان مهمانان را به حضور می پذیرد، زیرا معتقد است این بهترین راه برای دلسرد کردن افراد کنجکاو است.» به این ترتیب مورگان سعی کرد با خوش بینی به راه بیفتد.

بدتر از همه اینکه راننده تپروبانیایی با اصرار صحبت می‌کرد ـ صحبتی یک طرفه ـ و مصمم بود پرونده کاملی از شخصیت مسافرش در ذهنش ترسیم کند. اما این کار را با چنان رفتار خوب و دوستانه‌ای انجام می داد که باعث ناراحتی نمی شد. اما مورگان سکوت را ترجیح می داد.

مهندس از ته قلب و با نگرانی مایل بود که راننده توجه بیشتری به راه پرپیچ و خم کوهستانی و تاریک داشته باشد. شاید ندیدن تمام دره‌ها و صخره‌هایی که درباره‌اش صحبت می‌کردند و از آن بالا می رفتند، بخت

www.good-life.ir

بزرگی محسوب می شد. این جاده یکی از دستاوردهای مهندس نظامی قرن نوزدهم و به وسیله آخرین قدرت استعماری برای غلبه بر مالکان مغرور کوه ساخته شده بود. اما هرگز به جاده‌ای با دستگاه هدایت خودکار تبدیل نشد و مورگان بارها اندیشید که از این سفر جان سالم به در نخواهد برد.

ناگهان ترس و کمبود خواب را فراموش کرد.

در حالی که اتومبیل پیچی را پشت سرمی‌گذاشت، راننده گفت: «آنجا است!»

سریکاندا در تاریکی پیش از سحر به هیچ وجه دیده نمی شد. وجودش فقط به وسیله خط باریک نورانی پرپیچ و خمی درک می شد. گویی خطی نورانی با جادو از زمین روبه آسمان رفته بود. مورگان می دانست که دویست سال پیش این لامپها برای راهنمایی زائران هنگام صعود از درازترین و بلندترین پلکان جهان نصب شده‌اند. اما آنچه دیده می شد برخلاف منطق و قانون جاذبه، چیزی رؤیایی بود. قرنها پیش از تولد او و با تشویق فلسفه های مختلف درک نکردنی، انسان کاری را آغاز کرد که او امیدوار بود به پایانش برساند. آنها ناآگاهانه اولین پله ها را در جاده‌ای به سوی ستارگان ساخته بودند.

مورگان نزدیک شدن نوار نورانی و تبدیل شدن به گردنبندی با دانه های بی شمار و درخشان را تماشا کرد. حالا کوه بزرگ به مثلثی تاریک که بخشی از آسمان رامی پوشاند، تبدیل شده بود. در سکوت و عظمتش خصومتی حس می شد. مورگان تصور می‌کرد که اینجا ماوای خدایانی است که از مأموریت او آگاه گشته‌اند و بر ضدش متحد می شوند.

اما وقتی به پایانه اتوبوس کابلی رسید، این افکار پوچ را فراموش کرد. با تعجب متوجه شد که ساعت فقط پنج صبح است و حدود صد نفر در سالن انتظار منتظر هستند. برای خود و راننده پرحرفش قهوه داغ سفارش داد. خوشبختانه راننده علاقه‌ای به صعود به قله نداشت و با کسالت

scan by Bolverk

خاطر گفت: «دست کم بیست بار به آنجا رفته‌ام. من که تا برگشتن شما در اتومبیلم می خوابم.»

مورگان بلیتی خرید و با محاسبه‌ای سریع تخمین زد میان سومین یا چهارمین گروه مسافران خواهد بود. از اینکه بنابر توصیه ساراث کت گرمایی در جیبش گذاشته بود، خوشحال شد. در ارتفاع دو کیلومتری هوا خیلی سرد بود و حتماً در قله کوه که سه کیلومتر ارتفاع داشت انسان یخ می زد.

در حالی که میان جهانگردان و مسافران خواب آلود قدم می زد، متوجه شد که فقط خودش دوربین به همراه ندارد. پس زائران واقعی کجا بودند؟ سپس یادش آمد: آنها به اینجا نمی‌آمدند. هیچ راه ساده‌ای به بهشت یا نیروانا و یا آنچه معتقدان در پی یافتنش بودند، وجود نداشت. شایستگی از طریق تلاش شخصی حاصل می شد و نه به وسیله ماشین. آیینی جالب و آمیخته به حقیقت بود، اما بعضی کارها بدون ماشین انجام نمی شد.

سرانجام سوار اتوبوس شد و به همراه صدای کابلها به راه افتاد. بار دیگر رؤیا بر او غلبه کرد. آسانسوری که او طراحی می‌کرد بارهایی را که ده هزار برابر این اتوبوس وزن داشتند به ارتفاعی معادل ده هزار برابر مسیر این ماشین بالا می برد. با وجود این اصول بنیادین علمی هر دو تقریباً یکسان بود.

در خارج از اتوبوس به غیر از نور پلکان، تاریکی مطلق حکمفرما بود. همه جا تهی بود. گویی میلیونها انسانی که در سه هزار سال اخیر از این کوه صعود کرده‌اند، رد و اثری از خود باقی نگذاشته‌اند. اما متوجه شد کسانی که با پای پیاده طی طریق می‌کنند برای رسیدن به مقصد هنگام سحر باید به ارتفاع بالاتری رسیده باشند. آنها حتماً ساعتها پیش از پای کوه حرکت کرده بودند.

مسافران در ارتفاع چهار کیلومتری باید اتوبوسشان را عوض و تا ایستگاه بعدی اندکی پیاده روی می‌کردند. اما این تغییر و تحول به

www.good-life.ir

سرعت انجام می شد. اکنون مورگان از به همراه داشتن کتش خوشحال بود و از گرمایش لذت می برد. در زیر پا یخ نازکی دیده می شد و در هوای رقیق نفسهای عمیق می‌کشید. از دیدن ردیف کپسولهای اکسیژن در پایانه کوچک و تابلوی دستورالعمل استفاده اصلاً تعجب نکرد.

سرانجام زمانی که آخرین مرحله صعود را آغاز کردند، نخستین آثار نزدیک شدن روز ظاهر شد. ستاره های شرقی هنوز با وضوح می درخشیدند ــ زهره از همه درخشانتر بود ــ و با نزدیکتر شدن سحر تکه های ابر ظاهر شدند. مورگان به ساعتش نگریست و اندیشید آیا به موقع می رسد؟ وقتی مطمئن شد هنوز سی دقیقه به طلوع آفتاب باقی مانده است، خیالش راحت شد.

ناگهان یکی از مسافران به پلکان طویل اشاره کرد. قسمتهایی از آن به صورت پیچ در پیچ از شیب تند کوه بالا می آمد که گه گاه دیده می شد. اما دیگر خالی نبود. دهها زن و مرد به آرامی رؤیا با تلاشی طاقت فرسا از پله های بی پایان بالا می رفتند. هر لحظه بر تعدادشان افزوده می شد. مورگان اندیشید آنها از چند ساعت پیش صعودشان را شروع کرده بودند؟ شاید تمام شب و برای افراد مسنتر و مدتی طولانی تر، زیرا ممکن نبود یک روزه بتوانند به قله صعود کنند. از اینکه هنوز تعداد زیادی از مردم با اعتقاد راسخ به چنین زیارتهایی می آمدند، تعجب کرد.

لحظاتی بعد نخستین راهب را با قدی بلند و ردایی نارنجی دید که با حرکتی یکنواخت و بدون نگریستن به چپ و راست و توجه به اتوبوس کابلی پیش می رفت. ظاهراً نسبت به عوامل طبیعی بی تفاوت بود، زیرا با وجود هوای سرد، بازو و شانه راستش برهنه بود.

اتوبوس کابلی هنگام نزدیک شدن به پایانه از سرعتش کاست. به زودی متوقف شد و پس از پیاده شدن مسافران بار دیگر مسیر رو به پایین را پیش گرفت. مورگان به دویست یا سیصد نفری که در تالاری که بر پهنهٔ غربی کوه بریده شده بود، جمع شده بودند پیوست. همه به تاریکی زل زده بودند. اما به جز نواری نورانی که رو به سوی پایین داشت، چیز

scan by Bolverk

دیگری دیده نمی شد. تعدادی صعودکننده آخرین قسمت پلکان را می پیمودند و غلبه ایمان بر خستگی را به نمایش می گذاشتند.

مورگان دوباره به ساعتش نگریست: ده دقیقه باقی مانده بود. تاکنون در میان چنان جمعیت ساکتی قرار نگرفته بود. اکنون زائران و جهانگردان دوربین به دست با امیدی یکسان منتظر بودند. هوا عالی بود، به زودی می فهمیدند که آیا سفرشان بی نتیجه بوده است یا سودمند.

صدای زنگهایی از معبد که صدمتر بالاتر در تاریکی پنهان بود، شنیده شد؛ و همزمان تمام چراغهای پلکان باورنکردنی خاموش شد.

اکنون در حالی که پشت به شرق و محل طلوع خورشید داشتند، نخستین نشانه های شروع روز را بر روی ابرهایی که در پایین دیده می شد، مشاهده کردند. اما هیکل عظیم کوه باز هم طلوع را به تأخیر انداخت.

با گذشت هر ثانیه بر شدت نور در دو طرف سریکاندا افزوده می شد. ناگهان همهمه بهت زدگی از جمعیت منتظر و صبور برخاست.

در یک لحظه هیچ چیز نبود، و در لحظه بعد آنجا بود. مثلثی تیره و هندسی به پهنای نیمی از تپروبانی. کوه، مؤمنان را فراموش نکرده بود. اکنون سایه مشهور کوه بر دریای ابرها دیده می شد و هر زائری می توانست آن را بنا بر میلش تفسیر کند.

سایه به نظر هرمی به پهلو افتاده و جامد و مادی می آمد، نه حاصل ترکیب نور و سایه. همچنان که بر شدت نور در اطراف کوه و سایه افزوده می شد و اولین پرتوهای مستقیم خورشید از کناره های کوه می گذشت، بر خلاف انتظار بر شدت تاریکی افزوده می شد. با این حال مورگان می توانست از میان ابر، تصویر مبهم دریاچه ها، جنگلها و زمینهایی را که از خواب برمی خاستند، ببیند.

با بالاآمدن خورشید، رأس مثلث سایه‌ای باید به سرعت به سوی مورگان می دوید، اما او متوجه هیچ حرکتی نبود. گویی زمان متوقف شده بود. این هم یکی از همان لحظات معدودی در زندگیش بود که به گذر

www.good-life.ir

زمان توجهی نمی‌کرد. سایه ابدیت بر روحش سایه افکنده بود، درست مانند سایه کوه بر ابرها.

اکنون همه چیز به سرعت محو می شد. تاریکی مانند چرکی که در دریا پراکنده می شد، ناپدید و زمینها و مناظر دشت به واقعیتی مادی تبدیل می شد. در نیمه راه افق ناگهان انفجاری نورانی دیده شد، پرتو خورشید به پنجره های غربی ساختمانی برخورد کرده بود و اگر اشتباه نمی‌کرد در پس آن و در افق، نوار تاریک دریا را دید.

روز جدیدی در تپروبانی آغاز شده بود.

مهمانان به آرامی پراکنده شدند. عده‌ای به پایانه اتوبوس برگشتند، در حالی که عده‌ای جوانتر و قویتر به سوی پلکان رفتند. آنها دچار این توهم بودند که پایین رفتن از راه پله ساده تر از صعود است. بیشتر آنها در ایستگاه بعدی سوار اتوبوس کابلی می شدند و فقط اندکی تا پای کوه پیاده می رفتند.

فقط مورگان در مقابل دیدگان کنجکاو دیگران راه دیر و قله کوه را در پیش گرفت. زمانی که به دیوار صیقلی که اکنون در پرتو خورشید می درخشید، رسید، از نفس افتاده بود و از اینکه می توانست به در چوبی بزرگ تکیه دهد، خوشحال بود.

حتماً کسی در حال تماشا بود. زیرا پیش از آنکه بتواند زنگ یا وسیله‌ای برای اعلام حضورش پیدا کند، در به آرامی و بی صدا باز شد و طلبه‌ای که ردای زرد پوشیده بود با بر هم گذاشتن کف دو دست در مقابل سینه به او احترام گذاشت و گفت: «درود بر شما دکتر مورگان. ماهانایاک ترو از دیدن شما خوشحال خواهد شد.»

scan by Bolverk

آموزش پرندهٔ ستارگان

۱۴

نقل از کلیات پرنده ستارگان، چاپ اول، ۲۰۷۱

«ما اکنون می دانیم که کاونده فضایی که به پرنده ستارگان شهرت یافته، به طور کامل خودکار است و براساس برنامه و دستورات کلی که شصت هزار سال پیش در آن ذخیره شده، عمل می‌کند. در حالی که میان خورشیدها سفر می‌کند با استفاده از آنتن بشقابی پانصد کیلومتری، اطلاعات را با سرعت اندکی به پایگاهش ارسال می‌کند و گه‌گاه اطلاعات یا فرمانهای جدیدی را از استار هولمها[1] دریافت می‌کند، نامی دوست داشتنی که شاعر برجسته لولین آپ سیمرو به خالقان سفینه داده است.

در حالی که از منظومهٔ شمسی ای عبور می‌کند می تواند از خورشید انرژی دریافت کند و در نتیجه توانایی ارسال اطلاعاتش در مقیاس بسیار زیادی افزایش می یابد. در ضمن برای ادامه کار سامانه درونی باتریهایش را هم پر می‌کند. از آن جایی که مانند ماهواره های پایونیرو[2]

1. Star holme
2. Proneer

www.good-life.ir

و ویجر[1] از میدانهای گرانش اجرام سماوی برای تغییر جهت حرکت از ستاره‌ای به ستاره دیگر استفاده می‌کند، می تواند میلیونها سال به سفرش ادامه دهد، مگر آنکه دچار خرابی مکانیکی مهم و یا حادثه‌ای فضایی شده و از کار بیفتد.

قنطورسی ها یازدهمین منزل ملاقاتش بودند. پس از چرخش به دور خورشید ما که مانند ستارگان دنباله دار صورت می‌گیرد، دقیقاً به سوی تائوستی[2] که دوازده سال نوری از ما فاصله دارد، رفت. اگر کسی آنجا باشد این سفینه بعد از سال ۸۱۰۰ میلادی دوباره زبان به گفت و گو باز خواهد کرد....

پرنده ستارگان همزمان نقش سفیر و کاشف را بر عهده دارد. زمانی که پس از سفری چند ده هزارساله فرهنگی صاحب فن‌آوری را کشف می‌کند، با بومیها ارتباطی دوستانه برقرار می‌کند و به تبادل اطلاعات که تنها کالای بازرگانی کهکشانی محسوب می شود، می پردازد. پرنده ستارگان پیش از ترک هر منظومه خورشیدی موقعیت جغرافیایی دنیای مادرش را به آنها می دهد. دنیایی که منتظر نخستین تماس عضو جدید شبکه مخابراتی ـ اطلاعاتی کهکشان است.

اما ما می توانیم افتخار کنیم که پیش از دریافت موقعیت مکانی ستارگان، توانستیم ستاره مادر سفینه را شناسایی و نخستین مجموعه اطلاعاتی را برای آنها مخابره کنیم. حالا باید صد و چهار سال منتظر پاسخ شویم. چقدر خوشبخت هستیم که همسایه‌ای به این نزدیکی داریم!»

از همان پیام اول پرنده ستارگان واضح بود که به خوبی معنی چندین هزار لغت انگلیسی و چینی را از طریق تجزیه و تحلیل امواج رادیویی و

1. Voyager
2. Tan ceti

scan by Bolverk

تلویزیونی و مخابراتی می فهمد. اما آنچه را که هنگام نزدیک شدن به زمین آموخته بود چیزی جز قطره‌ای از دریای فرهنگ بشری نبود. در مجموعه اطلاعات او فقط اندکی از علوم عالی و ریاضی وجود داشت، به علاوه مجموعه‌ای ناهماهنگ از ادبیات، موسیقی و هنرهای بصری.

پرنده ستارگان مانند نابغه‌ای خودآموخته شکافی عمیق در تحصیلاتش داشت. بنابراین عقیده که ارائه زیاد اطلاعات بهتر از دریغ آن است، به محض برقراری تماس واژه‌نامه انگلیسی آکسفورد، واژه‌نامه عظیم چینی و دایرةالمعارف زمین برایش مخابره شد. ارسال مخابراتی آنها به پنجاه دقیقه زمان احتیاج داشت. اما سفینه چهار ساعت ساکت ماند و این طولانی ترین زمان سکوت غریبه بود. زمانی که تماس مجدد برقرار شد گنجینه واژگانش بسیار وسیعتر شده بود و می توانست در بیش از نود درصد موارد در آزمایش تورینگ[1] قبول گردد. یعنی راهی وجود نداشت که بتوان از متن پیامش تشخیص داد که گوینده ماشین است و یا انسانی تحصیلکرده.

گه گاه نقاط ضعفی هم وجود داشت، مانند اشتباه در استفاده از واژه‌های مبهم و نبودِ هرگونه احساس در گفت و گوها. البته همه انتظار چنین چیزی را داشتند. کامپیوترهای زمینی می توانستند در صورت لزوم احساسات سازندگانشان را تقلید کنند، بنابراین احساسات و خواستهای پرنده ستارگان نیز مربوط به موجوداتی یکسره بیگانه و درک نکردنی بود.

و البته برعکس. پرنده ستارگان می توانست به راحتی معنای دقیق و کامل این قضیه هندسی را درک کند: «مساحت مربع مقابل به وتر در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با جمع مساحت مربعهای مقابل به دو ضلع دیگر.» ولی به هیچ عنوان قادر نبود از آنچه در ذهن کیتز[2] به هنگام سرودن این اشعار می‌گذشت، کوچکترین درکی حاصل کند:

1. Turing
2. Keats

www.good-life.ir

افسون را روزنه‌هایی است جادویی در ویرانه‌های دیار پریان
که بر امواج کف آلود دریاهای هول انگیز می‌گشاید...

یا حتی کمتر از آن از:

چگونه‌ات با روز تابستانی قیاس کنم؟
چو صد بار دوست داشتنی‌تر و ملایمتری ...[1]

برای غلبه بر این نقطه ضعف معادل هزاران ساعت موسیقی، نمایش، صحنه هایی از زندگی زمینی انسانی و غیرانسانی برایش ارسال شد. با توافقی جهانی در این مرحله اندکی سانسور اعمال شد. گرچه تمایل بشر به خشونت انکارناپذیر بود، اما با دقت فقط تعداد اندکی از نمونه های خشونت انتخاب و مخابره شد (مسئله دایرة‌المعارف را خیلی دیر به یاد آوردند.) و تا زمانی که پرنده ستارگان از زمین فاصله نگرفت، شبکه های رادیو تلویزیونی به شدت تحت فرمان واحد جهانی درآمد.

فلاسفه برای قرنها ــ و شاید تا زمان رسیدن سفینه به هدف بعدی ــ درباره درک واقعی پرنده ستارگان از مسائل و مشکلات انسانی به بحث خواهند پرداخت. اما در یک مورد هیچ اختلاف نظری وجود نداشت. یک صد روز سفر سفینهٔ غریبه از میان منظومه شمسی دیدگاه بشر را به صورتی انکارناپذیر در مورد هستی، مبدأ و جایگاهش در جهان متحول ساخت.

پس از رفتن پرنده ستارگان تمدن بشری هرگز مانند گذشته نخواهد بود.

۱. قطعه‌ای از شکسپیر. و.

scan by Bolverk

بودهیدهارما

۱۵

زمانی که در چوبی با نقشهای کنده کاری گلهای نیلوفر پشت سر مورگان بسته شد، احساس کرد وارد دنیای دیگری شده است. برای نخستین بار نبود که وارد اماکن مقدس مذهبی می شد. از مقبره نوتردام، مسجد عیاصوفیه، پارتنون، کارناک، پل مقدس و دست کم یک دوجین معبد و کلیسا دیدن کرده بود، اما اکثراً به نظرش تصویری ثابت از گذشته و نمونه هایی عالی از مهندسی بودند و نه بخشی از اعتقاد انسان معاصر. اعتقاداتی که خالق و نگهدار آنها بودند، در گذشته محو شده بودند. مگر تعداد اندکی که تا قرن بیست و دوم باقی مانده بودند.

اما در اینجا گویی زمان متوقف شده بود. طوفان تاریخ از کنار این بنای ایمان گذشته ولی آسیبی به آن نرسانده بود. در اینجا راهبان مانند سه هزار سال گذشته دعا می خواندند، درونشان را تزکیه و سحر را تماشا می کردند.

مورگان در حالی که بر روی سنگهایی که با پای زائران بی شماری صیقلی شده بود، راه می رفت شک و تردید عمیقی را در درونش حس کرد. او قصد داشت تحت لوای پیشرفت، چیزی باستانی و اصیل، و

www.good-life.ir

چیزی را که به هیچ وجه درک نمی‌کرد، نابود کند.

منظره زنگ برنجی عظیمی که از سکوی سنگی آویزان بود، او را در جایش خشک کرد. بی درنگ ذهنیت مهندسی‌اش وزن زنگ را دست کم پنج تن تخمین زد و قدیمی بودنش را تشخیص داد. چگونه توانسته بودند...؟

راهب متوجه کنجکاوی مورگان شد و لبخندی زد و گفت: «دو هزار سال قدمت دارد. هدیه‌ای از کالیداسای مترود بود و ما رد آن را غیرمنطقی دانستیم. براساس اسطوره‌ها، ده سال طول کشید تا آن را به اینجا بیاورند و صد مرد کشته شدند.»

مورگان پس از هضم این مطالب پرسید: «چه زمانی از آن استفاده می‌کنید؟»

ــ به علت مبدأ تنفرانگیزش، فقط در زمان وقوع بلایا به صدا در می‌آید. نه من و نه هیچ انسان زنده‌ای هنوز صدای آن را نشنیده‌ایم. یک بار بدون کمک انسانها در زلزله بزرگ سال ۲۰۱۷ به صدا درآمد. پیش از آن هم زمانی که ایبریایی‌ها حمله کردند و معبد دندان و اماکن مقدس را تصرف کردند، یعنی در سال ۱۵۲۲ آن را به صدا درآوردند.

ــ بنابراین پس از چنان تلاش زیادی هرگز استفاده نشده است.

ــ شاید حدود ده بار در دوهزارسال اخیر. سرنوشت شوم کالیداسا هنوز بر آن سایه فکنده است.

مورگان اندیشید این مذهب شاید خوب باشد، ولی اصلاً اقتصادی نیست. ازخود پرسید تا حالا چند راهب وسوسه شده‌اند ضربه‌ای هرچند آرام بر آن بزنند تا صدای زنگ ممنوع را بشنوند....

اکنون از روی سنگی عظیم می‌گذشتند که راه پله کوتاهی از روی آن به عمارتی زیبا منتهی می‌شد. مورگان متوجه شد که آنجا قله اصلی کوه است. می‌دانست که داخل آن چیست، ولی روحانی همراهش گفت: «مسلمانان معتقدند این جای پا، مربوط به آدم هنگام هبوط از بهشت است. هندوها آن را مربوط به سیوا یا سامان می‌دانستند. بوداییها آن را

scan by Bolverk

جای پای روشن ضمیر می‌دانستند.»

مورگان با لحنی بی طرفانه پرسید: «شما از جملات ماضی استفاده کردید. اکنون چه اعتقادی دارید؟»

روحانی بدون بروز هرگونه احساسی پاسخ داد: «بودا هم مانند من و شما انسان بود. اما جای پا بر صخره، که اتفاقاً صخره‌ای بسیار سخت است، دو متر طول دارد.»

این مشکل را حل کرد و مورگان در حالی که از میان راهروها و تالارها گذشت و به دربازی رسید، دیگر سؤالی نپرسید. راهب در زد، اما منتظر جواب نشد و به مهمان اشاره کرد تا وارد شود.

مورگان انتظار داشت که ماهانایاک ترو را چهار زانو نشسته بر تشک و محاصره در میان راهبان دعاخوان ببیند. اما مسئول سریکاندا ماها ویها را پشت میز سادهٔ اداری نشسته و تجهیزات کامل رایانه‌ای را در پیش رو داشت. شیئی غیرعادی دیگر، سر بودا بود که اندکی بزرگتر از سری واقعی بود و در گوشه‌ای روی پایه‌ای قرار داشت. مورگان نفهمید این مجسمه حقیقی است یا تصویری سه بعدی.

به غیر از این مجسمه چیز غیرعادی دیگری وجود نداشت که روحانی ارشد را چیزی جز یک مدیر عاملی توانا جلوه دهد. ماهانایاک ترو به غیر از ردای زردش فقط دو نکته ظاهری غیرعادی دیگر داشت: سرش کاملاً تاس بود و عینکی بر چشم داشت.

مورگان گمان کرد که این هر دو به طور عمد انتخاب شده‌اند، زیرا تاسی سر به راحتی درمان می‌شد. از طرفی احتمالاً موهای سر را عمداً کوتاه و اصلاح کرده بود. به یاد نداشت چه زمانی عینکی را در متون فیلمهای قدیمی دیده است.

این ترکیب جالب ولی تشویش‌آور بود. تخمین سن ماهانایاک ترو تقریباً غیرممکن بود. شاید از چهل ساله‌ای دنیا دیده تا هشتاد ساله‌ای سالم بود و آن عینک گرچه شفاف بود، اما افکار و احساسات صاحبش را به خوبی پنهان می‌ساخت.

www.good-life.ir

روحانی ارشد گفت: «درود بر شما دکتر مورگان.» و پس از اشاره به صندلیی خالی افزود: «ایشان منشی بنده، حضرت پاراکارما هستند. امیدوارم از حضورشان ناراحت نباشید و اجازه دهید از گفتگوها یادداشت بردارند.»

مورگان گفت: «خیر، اعتراضی ندارم.» سپس به نفر سوم حاضر در اتاق نگریست. راهب جوان موهای بلند و ریشی انبوه داشت. ظاهراً اصلاح صورت امری اختیاری بود.

ماهانایاک ترو اضافه کرد: «خوب دکتر مورگان، شما کوه ما را می‌خواهید.»

ـ متأسفانه همین طور است، عالی جناب. دست کم بخشی از آن را می‌خواهم.

ـ در دنیایی به این بزرگی چرا فقط همین چند هکتار را می‌خواهید؟

ـ این انتخاب ما نیست، بلکه جبر طبیعت است. پایانه زمین باید در استوا و بالاترین ارتفاع قرار گیرد، جایی که فشار و تراکم اندک هوا، نیروی باد را به دست کم ممکن کاهش دهد.

ـ کوههای استوایی مرتفعتری در افریقا و امریکای جنوبی هم وجود دارند.

مورگان در درون آهی کشید و اندیشید: دوباره شروع شد. تجربه تلخ ثابت کرده بود که درک عمق این مسئله برای هیچ انسان عادی، هر چقدر هم که باهوش وعلاقه‌مند باشد، کار ساده‌ای نیست و فهماندنش به این راهبان غیرممکن بود. ای کاش زمین جسمی خوب و متقارن بدون ناهمواری و با میدان گرانشی یکنواخت بود...

در نتیجه گفت: «باور کنید که ما تمام احتمالات را بررسی کرده‌ایم. قله کوتوپاکسی و کوه کنیا و حتی کلیمانجارو با وجود آنکه سه درجه در جنوب قرار داشت، که این یکی فقط یک نقطه ضعف نابخشودنی داشت. زمانی که ماهواره‌ای در مدارهای ثابت قرار می‌گیرد، دقیقاً در یک نقطه باقی نمی‌ماند. ماهواره به دلیل بی‌نظمی گرانشی که لزومی به

scan by Bolverk

توضیحش نیست، به آرامی به موازات استوا حرکت می‌کند. به همین دلیل تمام ماهواره‌های ثابت و ایستگاه‌های فضایی برای باقی ماندن در محل مورد نظر باید از موتور پیشران و سوخت استفاده کنند. خوشبختانه سوخت مورد نیاز اندک است.

اما نمی‌توان وزنی چند میلیون تنی را که به صورت میله‌های باریک چند ده هزار کیلومتری است حرکت داد و به محل مورد نظر برگرداند و احتیاجی هم نیست. خوشبختانه برای ما...»

ماهانایاک ترو با کنایه گفت: «نه برای ما.»

«... دو نقطه ثابت و مستحکم در مدار ثابت وجود دارد. هر ماهواره‌ای که در آن دو نقطه قرار گیرد، همان جا می‌ماند و حرکت نمی‌کند. گویی در ته دره‌ای نامرئی اسیر شده باشد...

یکی از آن نقاط بالای اقیانوس آرام است. بنابراین به درد ما نمی‌خورد. نقطه دوم درست بالای سر شما است.»

ـ مطمئنم که چند کیلومتر این طرف یا آن طرف مشکلی ایجاد نمی‌کند. کوههای دیگری هم در تپروبانی وجود دارد.

ـ اما ارتفاع هیچ کدام نصف سریکاندا هم نیست که ما را به سطح نیروی بحرانی بادها می‌رساند. البته درست است که طوفانهای عظیمی در نزدیکی استوا رخ نمی‌دهد، اما تغییرات جوی آن قدر قوی هست که بتواند ساختمان را در ضعیفترین قسمتش به خطر بیندازد.

ـ ما می‌توانیم بر جریان بادها مسلط شویم.

این نخستین اظهار نظر منشی جوان بود و مورگان با علاقه بیشتری به او نگریست و گفت: «فقط تا اندازهٔ کمی. طبیعی است که درباره این موضوع با مرکز فرمان هوا و طوفانها صحبت کرده‌ام. آنها می‌گویند اطمینان کامل، به خصوص در مورد طوفانهای عظیم وجود ندارد. بهترین امکان پنجاه به یک است و چنین چیزی برای طرح ساختمانی هزار میلیارد دلاری خوب نیست.»

به نظر می‌رسید عالی جناب پاراکارما قصد بحث دارد: «مبحث

scan by Bolverk www.good-life.ir

فراموش شده نظریه احتمال بحران در ریاضی می تواند هواشناسی را به علمی دقیق تبدیل کند. مطمئنم که ...»

ماهانایاک ترو با خوش خلقی به میان صحبت پرید و گفت: «باید توضیح دهم همکارم در گذشته برای کارهای اخترشناسی اش از شهرت زیادی برخوردار بود. گمان می‌کنم نام دکتر چوام گولدبرگ[1] را شنیده باشید.»

مورگان احساس کرد که دامی در زیر پایش باز شد. باید یک نفر به او اعلام خطر می‌کرد! اما به یاد آورد که پروفسور ساراث با درخششی در چشم به او گفته بود: «مواظب منشی خصوصی بادی باش. او شخص بسیار زیرکی است.»

مورگان از نگاه خیره عالی جناب پاراکارما یا همان دکتر چوام گولدبرگ که چندان هم دوستانه نبود، سرخ شد. پس تلاشش برای تشریح اثبات مداری برای این راهبان معصوم بیهوده بوده است. ماهانایاک ترو به طور حتم اطلاعات جامعی در این باره دریافت کرده بود.

به یاد داشت که دانشمندان دنیا در رابطه با موضوع دکتر گولد برگ به دو دسته تقسیم شده بودند. عده‌ای مطمئن بودند او احمق و دیوانه است و عده دیگر هنوز تصمیمشان را نگرفته بودند. او یکی از چهره های جوان پر امید در زمینه اخترفیزیک بود تا اینکه پنج سال پیش اعلام کرد: «اکنون که پرنده ستارگان اکثر مذاهب سنتی را شکست داده و نابود کرده، سرانجام زمان آن فرا رسیده است که به جای مراسم ظاهری، به مفهوم و خودِ خدا توجه جدی کنیم.»

و پس از آن بود که از انظار عمومی ناپدید شد.

1. Choam Goldberg